

شماره دو

دی ۹۲

دریچه ها

پری اندرسون

پری اندرسون

کلاس گوستافسو

اسلاوی ژیتک

جان کروداس و اندریا نالس

ایدئولوژی هندی

دو انقلاب

در باره هژمونی

سال رؤیاهای خطرناک

ساختن جامعه نیک

دریچه ها



daericheha

Copyright © September - 2013 by *Daricheha*

.All right reserved

فهرست

7	ایدئولوژی هندی
7	مصاحبه با پری اندرسون
27	دو انقلاب
27	ملاحظات کلی
29	۱- نطفه گاهها
38	۲- دگرگونی ها
56	۳- نقاط عطف
62	۴- نقطه اختلاف
69	در باره هژمونی
70	پست مارکسیسم
74	استقبال از هژمونی و استراتژی سوسیالیستی
78	هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در سوئد
82	از تسلط به استثمار و شورش
95	ساختن جامعه نیک
95	پروژه چپ دموکراتیک
95	اروپا در نقطه‌ای عطف
97	آموختن از تجربه
98	جامعه نیک
107	سیاستی برای اروپای بهتر
110	دعوت به بحث

در این شماره

پری اندرسون: ایدئولوژی هندی

پری اندرسون در مصاحبه با یک نشریه هندی به بررسی تحولات هند، نقش حزب کنگرس، گاندی، نهر، حکومت انگلیسی‌ها در هند، راج، اغراق ایده هندی، مسأله کشمیر، نقش هندویسم، رواج رهبری دودمانی و خیلی موضوعات جالب دیگر می پردازد.

پری اندرسون: دو انقلاب

پری اندرسون، تاریخ نگار انگلیسی، به مقایسه سیستماتیک دو انقلاب بزرگ قرن بیستم، روسیه و چین، که اولی بر قرن گذشته و دومی بر قرن حاضر تأثیر بسزایی داشته، می پردازد. در اینجا، وی سعی میکند، ریشه‌ها و روندهای انقلاب، راه‌های متفاوت اصلاحات و علل شکست و پیروزی آن‌ها را در یک پرسپکتیو تاریخی، مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

کلاس گوستافسون: در باره هژمونی

در حدود سه دهه پیش، ارنستو لاکلائو و چانتال موفه، نظرات پست مارکسیستی خود را در کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» مطرح نمودند. این کتاب تأثیر بسزایی بر تبیین استراتژی و تاکتیک چپ انزمان و همچنین امروز داشته و دارد. در اینجا کلاس گوستافسون، به بررسی نظرات لاکلائو و موفه و شکل‌گیری پست مارکسیسم پرداخته و همچنین تاملی بر مباحث جدید درونی چپ امروز دارد.

اسلاوی ژبیک: از تسلط به استثمار و شورش

اسلاوی ژبیک در آخرین کتاب خود بنام «سال رؤیاهای خطرناک» به تحلیل وقایع مهم جهان در سالهای اخیر میپردازد. در اینجا ترجمه بخش دوم این کتاب به خوانندگان عزیز درجه ها تقدیم میگردد. خوانندگان علاقمند به این فیلسوف، میتوانند بخش سوم کتاب حاضر را در سایت تز یازدهم: www.thesis11.com مطالعه فرمایند.

جان کروداس و اندریا نالس: ساختن جامعه نیک

جان کروداس و اندریا نالس، دو سیاستمدار فعال سوسیال دمکرات انگلیسی و آلمانی هستند. در این مانیفست، آنها خواسته‌ها و دیدگاههای خود و جناح چپ سوسیال دمکراتها را در مقابله با راه سوم سوسیال دمکراسی بیان میکنند. لازم به تذکر است که این مانیفست چند سال پیش برای اولین بار منتشر شد. خانم نالس هم اکنون به عنوان وزیر کار از طرف اس. پ. د. در دولت سوم انجلا مرکل مشغول به کار است. علاقمندان به مطالعه بیشتر میتوانند به سایت کمپاس www.compassonline.org.uk مراجعه کنند.

اخیراً پری اندرسون در یکی از آخرین کتاب‌های خود به نام «ایدئولوژی هندی»، به بررسی تحولات هند، نقش حزب کنگرس، گاندی، نهرو، حکومت انگلیسی‌ها در هند، راج، اغراق ایده هندی، مسأله کشمیر، نقش هندویسم، رواج رهبری دودمانی و خیلی موضوعات جالب دیگر می‌پردازد. در اینجا شما می‌توانید با گوشه‌ای از نظرات وی در مصاحبه‌ای بسیار صریح و بی‌پرده که اخیراً در نشریه «outlook india» آمده آشنا شوید.

ایدئولوژی هندی

مصاحبه با پری اندرسون

برگردان: رضا جاسکی

«اگر می‌خواهید به گاندی احترام بگذارید، اما احساساتی برخورد نکنید.»

پری اندرسون^۱، محقق برجسته مارکسیست، مورخ و مقاله‌نویس، و سردبیر نشریه نیو لفت ریویو بعد از سال ۱۹۶۲، معروف به آثار غنی و نافذی در محدوده تاریخ اروپا، جهان معاصر، سنت مارکسیستی غرب و تاریخ روشنفکری میباشد. در حال حاضر، استاد ممتاز تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا، لس‌آنجلس، ذره‌بین خود را بر تاریخ هند نشانه رفته است. آخرین کتاب وی، ایدئولوژی هندی، که اخیراً توسط نشر تری‌اسی کولکتیو منتشر شده، نقد‌گزنده‌ای از گفتمان اغراق‌آمیز ایده‌های هندی یا ثبات شاهانه دموکراتیک، اتحاد چند فرهنگی و سکولاریسم دولت هند به عنوان یک معجزه میباشد. سه مقاله اخیر وی در مورد این موضوع در «لندن ریویو او بوکس» باعث بحث و گفتگو شده است. اندرسون کتاب خود را با **پرافول بیدوای**، مقاله‌نویس و نویسنده در یک مصاحبه از طریق ایمیل بطور کامل بررسی میکند.

کتاب جدید شما، ایدئولوژی هندی بتازگی منتشر شده است. چه چیزی باعث این اولین تاخت و تاز به سرزمین هند شد؟

من مشغول کار بر روی سیستم بین‌دولتی معاصر بوده‌ام و بعد از نوشتن در مورد ایالات متحده، روسیه، چین و برزیل، هند گام بعدی بود.

چگونه میخواهید کتاب را خلاصه کنید؟

بدون در نظر گرفتن جزئیات می‌توان گفت، پنج دلیل عمده در تقابل با

پیشروی عقل متعارفه در هند امروز وجود دارد. اول، این ایده که وحدت شبه قاره به شش هزار سال قبل بر میگردد، یک افسانه است. دوم اینکه تزریق مذهب در جنبش ملی توسط گاندی در نهایت یک فاجعه برای آن بود. سوم آنکه مسئولیت اصلی جدایی نه بر عهده راج^۱ بلکه کنگرس^۲ بود. چهارم، میراث نهرو به جمهوری به مراتب مبهم تر از آن بود که طرفدارانش اعتراف میکنند. در نهایت، اینکه دموکراسی هند نه تنها با نابرابری کاست در تضاد نیست، بلکه بوسیله آن تقویت میشود. این خلاصه‌ای بسیار خام و ناپخته است. بدیهی است که در هر مورد خیلی بیشتر از این‌ها گفته میشود.

پس چرا کتاب خود را ایدئولوژی هندی می نامید، منظور شما از این عبارت چیست؟

ایدئولوژی هندی طرز دیگری است برای توصیف آنچه بیشتر به عنوان «ایده هند» معروف است، که ثبات دموکراتیک، اتحاد چند فرهنگی، و سکولاریسم بیطرفانه دولت هند را به عنوان یک معجزه ملی تجلیل میکند. البته، ایدئولوژیهای دیگری در هند وجود دارند که برخی از آنان خطرناکتر هستند. اما این گفتمان اصلی دولت، رسانه‌ها و روشنفکران است. هدف این کتاب نشان دادن محدودیت‌های آن است.

عده زیادی هر چند که خود منتقد ادعاهای دولت هند در مورد اینکه بطور منحصر بفردی دموکراتیک، سکولار بوده و به تنوع احترام میگذارد، میباشند، وقتی که نوشته شما برای اولین بار در لندن ریویو او بوکس^۳ منتشر شد ناراحت شدند، مسلماً بدون دسترسی به متن کامل آنکه اکنون توسط تری اسی کولکتیو منتشر شده است. چگونه این واکنش‌ها را تعبیر می کنید؟

حدس من - و البته این چیزی بیش از این نیست - که این ناراحتی میتواند مربوط به دو چیز باشد. اولین آن میتواند این باشد که این یا آن جزء ایدئولوژی هندی مورد سؤال واقع شده باشد، قبل از این تلاشی برای ساختار شکنی سیستماتیک آنها نشده است. بهم وصل کردن اینها به

۲ راج، حکومت انگلیس در هند قبل از سال ۱۹۴۷

۳ حزب کنگره هند

۴ London Review Of Books

عنوان گفتمان اصلی، هر کدام از این اجزاء را در روشنایی تندتر و انتقادی تر قرار می دهد. این، در هر حال یک حدس است. دومین موضوعی که باعث نگرانی است، می تواند واقعاً لحن آن باشد. یکی از تأثیرات ایدئولوژی هندی، حتی بر آنهایی که منکر داشتن وجه اشتراک با آن باشند، اشاعه یک فرهنگ حسن تعبیر است که در آن واقعیت های ناپسند با کلمات و واژه های مودبانه آراسته و تزیین می شوند- «نقض حقوق بشر» برای شکنجه و قتل، «مخالفتان» بجای شورشیان، و چیزهای مشابه دیگر. هر نوع چیز حساسی با این ذرات کلامی آغشته شده است، و استفاده کلمه بیل برای بیل، نامطلوب تلقی میشود.

با این حال، آیا شما انتقاد تند و حتی جهت گیری بت شکنانه در نوشته های بسیاری از هندیها راکه بسیار دور از خودستایی خیالی «ایده هندی» هستند را نادیده و یا دست کم نگرفته اید؟

من نمی خواهم اینطوری بگویم. اگر شما به کتاب نگاه کنید، شما خواهید دید که تعداد زیادی از منابع اندیشمندان هندی- چون اوپندرا باکسی، سومیت سارکر، اچین وانیک، زویا کسن، جواد علم، اروید ورما، ایجاز احمد، پراناب بارهان، بنجامین زکریا، رادهیکادسای و دیگران -وجود دارد، که انتقادات شدیدی به خیلی از اتحاد امروز دادند. در یک فرصت مناسب، می خواهم تسلط بدون هژمونی رانجیت گوها را بطور مفصلتری بحث کنم، یک اثر درخشان که من کاملاً با آن موافق نیستم، اما مطالعه ای ضروری نه فقط در مورد هند، بلکه بطور کلی مکانیسم قدرت سیاسی میباشد. در واقع، نمی توانم فکر کنم که همه کسانی که من به عنوان صدای ایدئولوژی هندی استناد کرده ام، زندانیان واقعی آن باشند، از آنجا که آنها اغلب میتوانند به تعداد کمی از جنبه های واقعیت هند انتقاد کنند. اما به عنوان یک مجموعه فراگیر استعاره ای در مورد هند، ایدئولوژی در جای خود باقی می ماند، و به اعتقاد من، هدف یک نقد سیستماتیک قرار نگرفته است. امید آنکه، این کتاب باعث به حرکت درآوردن توپ برای تقوی کمتر عمومی در مورد آنها شود.

شما توضیح داده اید که یکی از دلایلی که، بجای آنکه یک کتاب ساده در مورد هند معاصر بنویسید آن بود که، شما با نگاه به مبارزه برای استقلال شروع کردید، شوک شما بخاطر طرز برخورد به اثر کاترین تیدریک در مورد

گانندی بود که سراسر با چنان سکوتی احاطه شده که اغلب هندی‌ها از آن بی‌خبر هستند. تیدریک خود را بر رابطه بین خودآگاهی گانندی به عنوان ناجی جهان- اعتقادات مذهبی او- و سیاست‌هایش متمرکز می‌کند. او واقعا در پی نقش او، به عنوان یک رهبر توده‌ای و متخصص فنون جنگی مبارزه ملی نیست. تا چه حدی قضاوت خود شما از گانندی مبتنی بر نظر او می‌باشد، که از نظر خیلی‌ها به عنوان یک انتقاد وحشی تلقی می‌شود.

بیوگرافی تیدریکس در مورد گانندی، اثری بسیار محتاطانه، آرام و شجاعانه است. نه فقط من، بلکه هر دانشجوی جدی این چهره تاریخی، بیش از هر تحقیق موجود دیگری در مورد گانندی، از مطالعه این اثر می‌آموزد- اکثر قریب به اتفاق آموزه‌های گانندی، به درجات مختلف ستایشگرانه است. سکوتی که انرا احاطه کرده، یک رسوایی روشنفکری است که به شکل ضعیفی نظرات محلی را منعکس می‌کنند. البته مشکل اینجا محدود به اثر او نیست. اخیراً، طرز برخورد با کتاب بسیار سطحی‌تر و نه بسیار سیاسی، اما خیلی محترمانه جوزف للی ولد در باره گانندی تکرار همان داستان است- که حتی عنوان «روح بزرگ» را داشت. از آنجا که آن، بعضی از افسانه‌هایی که گانندی در مورد دوره‌ای که در آفریقای جنوبی بوده است را ویران می‌کند، ما با نوه اش مواجه هستیم که از «تحقیر» او شکایت می‌کند. تنها در چنین شرایطی، تلقی من از گانندی می‌تواند به عنوان توهین به مقدسات در نظر گرفته شود. در حقیقت، من نه تنها از موهبت قابل توجه وی به عنوان یک رهبر، واز موفقیت‌های او در تبدیل کنگرس به یک حزب توده‌ای، بلکه همچنین صداقت و خلوص شخصی و از خودگذشتگی وی را می‌پسندم- او قدرت را همچون بسیاری از سیاستمداران برای خود نمی‌خواست. او به سبک خودش، مرد بزرگی بود. اما این، او را از انتقاد معاف نمی‌کند. او گریبانگیر مجموعه‌ای از تعلقات خاطر و فوبی‌های شخصی بود، ساختمان فکری محدودی داشت، استدلال عقلانی در او نفوذی نداشت، و به طور کامل غافل از آسیبی بود که او به جنبش ملی از طریق اشباع کردن آن توسط تقوای هندو انطور که او درک میکرد، وارد کرد. او با همه نابینایی اش، باید محترم شمرده شود. اما هیچ احتیاجی به برخورد احساساتی با او نیست. آزادی کاملی به خودش داد که هر آنچه که او تحت هر شرایط و زمانی می‌گفت، به عنوان حقیقت اعلام میکرد، و بعد اگر از روزی به روز دیگر انرا تغییر میداد، هنوز کلمات خدا بودند که از طریق او نور افشانی میکردند و نمونه مصیبت امیزی را برای پیروان و

سنایشگرانش به جای گذاشت. بیش از هر چیزی او در مورد ساتیاگراها ناپیگیر بود. هر وقت که برای او مناسب بود، او کاملاً خشونت را در نظر میگرفت- نه فقط از طریق ارسال دهقانان هند به پیشواز مرگ در سومه در خدمت اربابان استعماری شان، یا تحسین بمب افکن های هندی که برای تسخیر کشمیر بلند می شدند، بلکه در آرامش مواجه با کشتار جمعی -«جنگ مدنی»- در شبه قاره در ترجیح برای اخراج کردن انگلیسی‌ها دیده میشود. یک نفر به عنوان یک تاریخ نگار، بایستی خودسردانه همه این‌ها را در نظر بگیرد نه اینکه همچون مدافعان گاندی به طور مداوم از آن پرهیز کند.

اما آیا میتوان دینامیسم یک جنبش ملی را به انتخاب فردی و اقدام‌ها رهبران آن تنزل داد؟ کنگرس پایه قابل توجهی به‌خصوص در میان طبقه متوسط داشت، حتی اگر یک جذابیت ثابت عمومی توده ای نداشته است. آیا تمرکز بر روی گاندی و برخی دیگر از رهبران ارشد، به معنی چشم‌پوشی از ماموریت جمعی که محرکه مبارزه برای استقلال ۳۰۰ میلیون نفر بود، نمی باشد؟

تصور یک حساب اعتباری برای کنگرس، از روی هر عقیده‌ای که باشد، سخت میباشد. اما اغلب موارد پای یک رفلکس دفاعی به وسط می آید. در مواجهه با شواهد انکارناپذیر که چقدر فرماندهی بد بالای کنگرس، موفقیت‌های استقلال را خراب کردند، جنبش ملی را به خاطر ادعای مغرورانه انحصار آن تقسیم نمود؛ یک واکنش مشترک به اینها، تغییر موضوع میباشد؛ با گفتن اینکه: «چیزها را خیلی شخصی نکن، این نخبه گرایی است، به توده ها فکر کن و نه رهبرانش، آن‌ها دموکراتیک تر هستند». این یک بلوف است. واقعیت این است که از لحاظ اجتماعی، کنگرس بسیار به دور از یک جنبش توده‌ای بود؛ آن هرگز شامل دهقانان فقیر، کارگران، نجس ها و یا بخش عمده‌ای از جمعیت در ایالت‌های شاهزاده نشین نشد، و هنگامی که در استانها در اواخر دهه سی به قدرت رسید، بعضی اوقات بیشتر از خود راج به سرکوب کارگری و هر چیزی که از جناح چپ انرا تهدید میکرد، پرداختند. فرماندار بریتانیا در مدرس، مجبور شد به راجاگوپالاجارنی بگوید که اشتیاقش در سرکوب «فتنه» را، تعدیل کند. از این به کنار، حقیقت این است که تصمیم جدایی-لحظه حقیقت برای کنگرس- از بالا به پایین و بدون هیچ گونه مشاوره عمومی گرفته شد. توده

ها که مودبانه در این گونه اعتراضات خواستاری داشتند، چیزی برای گفتن در این مورد نداشتند. دستور از بالا اینرا یقین ساخته بود. این نخبگان سیاسی بودند که قدرت را اعمال می کردند.

شما انگلیس و لیگ مسلمانان را از هر گونه مسئولیت در این فاجعه بی تقصیر اعلام میکنید؟

قطعاً نه. رفتار مونتباتن هل دادن بسوی جدایی با سرعت سرسام آور بود، با دستور نهر و پاتل، در حالیکه دستان انگلیسی‌ها را از پی آمدهای بی نهایت خونین می شست، ادعای زیادی در مورد تحقیر امیزترین قرداد در سالهای امپراتوری شد و انرا همانقدر که پر بود با قردادهای دیگر پر کرد. بعد از سالهای ۱۹۴۵، سیاست انگلیس در مقا بل هندی ها، از طریق نگرانی برای غرور امپراتوری و توهمات امتیاز استراتژیک، و کمی چیزهای بیشتر، فعال می‌شود. در باب لیگ مسلمانان، جناح کاملاً با پذیرش مستقیم جدایی دچار اشتباه محاسبه شد، ادعای آسام، نادیده گرفتن کشمیر، رها کردن مسلمانان منطقه کاو بلت^۵، و پایان یافتن با آنچه که خود او پاکستان بید خورده می نامید. اما در این شکی نیست که مسئولیت اصلی فاجعه سال ۱۹۴۷ در حماقت و تکبر کنگرس بود، از اواخر سالهای بیست به بعد، کنگرس از قبول اینکه تنها نیروی سیاسی مشروع در شبه قاره نبوده، بلکه در ترکیب و چشم انداز یک حزب کاملاً هندو، و نماینده آن در جامعه بود، امتناع میکرد؛ فقط به این خاطر که ان قویتر بود، می‌توانست استطاعت و نیاز انرا داشته که در برخورد با حزب ضعیفتر جامعه مسلمانان سخاوتمند تر باشد. این فقط نقطه نظر یک خارجی نیست، این قضاوت و نظر مورخ هندی مثل ب. ب. میسرا می باشد.

شما اشاره میکنید که دولت هندی که پس از استقلال بوجود آمد، اسما اسکولار است، اما تا حد زیاد تأیید نشده ای، اساساً هندو است. این درست است که سکولاریسم هندی با توجه به معیارهایی که شما بکار می گیرید-موقعیت مسلمانان و غیر هندوهای دیگر ناموفق است. اما هندویسم، ایمانی اقراری شبیه به مسیحیت و یا اسلام، بر اساس مجموعه‌ای از متون مقدس نیست. آن بیشتر شبیه به یک برچسب برای خلاصه‌ای از شیوه‌های مختلف است. تا همین اخیراً، اکثر هندو ها احتمالاً

فاقد حس ذهنی و یا خود آگاهی بمثابه هندو بوده اند. بنابراین، آیا توصیف هند به عنوان یک دولت تحت سلطه کاست بالای هندو نمی‌تواند مناسب‌تر باشد؟ آیا این، وضعیت کاست‌های پایین، که دولت با آنها وحشیانه رفتار می‌کند، و همچنین اقلیت‌های مذهبی را بهتر توصیف نمی‌کند؟

بله، هندویسم، البته نسبت به آن دو مذهب بزرگ توحیدی، کمتر بوسیله متون، باورها، آداب و رسوم به هم جوش می‌خورد. همیشه یک فاصله ای بین سنت‌های بالا و پایین-نخبگان و مردم- در هر مذهبی وجود دارد، و در هندویسم این شکاف بسیار گسترده‌تر از مسیحیت و اسلام می‌باشد. این بدان معنی نیست که هندویسم به شکلی که هست ساخته و پرداخته تخیل، و یا یکی دیگر از نسخه‌های شیک ساخت بریتانیا است. قاطی کردن و بدون اعتراف صریح وجود و قدرت آن در هند، بر این پایه که کل آن بسیار متنوع است برای آنکه اینگونه خطاب شود، یک ژست دفاعی از نوعی است که فرانسوی‌ها آنرا «غرق کردن ماهی»^۶ می‌نامند- و این تلاش برای فرار و یا انکار پدیده با حل آن در مقوله‌های گشادتر و گسترده‌تر می‌باشد. هندویسم به عنوان یک دین، قطعاً از نظر ساختاری شباهت چندانی با مسیحیت و اسلام ندارد. اما در نتیجه، با هر استنباطی- مطابق استانداردهای متکلمان هندی- بایستی، در برابر آن بهتر مقابله شود. ناهمگونی بیشتر لزوماً به معنی زهرالودی کمتر نمی‌باشد. اقتدار کمتر در متون مقدس، ولی ظلم و ستم سلسله مراتبی بیشتر. کافی است که در باره وجود ساتی^۷ فکر شود. البته نمیتوان این را گفت که سنت‌های خلقی و مردم پسند ذاتاً مداراتر از نسخه‌های نخبگان می‌باشد: شواهد اروپایی زیادی بر خلاف این وجود دارد. آیا شبه قاره از نظر تاریخی متفاوت است؟ شاید، شاید نه. دین یک سؤال برای متخصصان در دین تطبیقی است.

با این حال، از لحاظ سیاسی، این واقعیت مرکزی که از دوران مدرن باقی‌مانده است، نفاق بر اساس خطوط همگانی مذهبی می‌باشد، و سهم هندویسم از قتل عام‌هایی که همراه جدایی بود، به خاطر نفوذ قابل توجه ر.س.س.^۸ نبود. آن‌ها از پایین، هر چند نه بندرت، فشار می‌آوردند-

۶ Noyer le possion

۷ ساتی- ریمی که بر اساس آن، زن بیوه در مراسم دفن شوهرش خود را قربانی میکند. اخیراً بر اساس قانون در هند ممنوع شده است.

۸ سازمان میهن پرستان ملی. یک گروه ملی دست راستی هندو

بهار و حیدرآباد از بالا توسط رهبران کنگرس محافظت میشد. به عبارت دیگر، این درست است که کالیبره کردن ماهیت دقیق و میزان مهر و نشان هندو در دولت هند برآمده از تقسیم مذهبی کار ساده‌ای نیست. فرمول بندی شما میتواند کاملاً نزدیک به واقعیت باشد، هر چند که می‌بایستی جزئیات بیشتری را در آن باز کرد. آنچه که با اطمینان می‌شود گفت این است که نقش آن بطور سیستماتیک در ایدئولوژی هندی انکار میشود.

شما هند را همراه با مالزی و سریلانکا، به عنوان کشورهای که بعد از استقلال، انتخابات منظم برگزار می‌کنند، دسته بندی می‌کنید. اما نظر سنجی‌ها همیشه در مالزی در درون یک سیستم تقسیم قدرت قومی به سبک فاسد لبنانی و همراه با تقلب است؛ هیچ کمیسیون مستقل انتخاباتی وجود ندارد. در سریلانکا، کشوری که چندین دهه جنگ و اضطراب غالب است و تأمیل‌ها از حقوق مدنی محروم می‌باشند. بنابراین، آیا دموکراسی هندی یک دستاورد منحصربفرد در جهان سوم نمی‌باشد؟

همانطور که من نوشته‌ام، انحصار بفردی این دموکراسی، بخاطر وسعت و فقر رأی دهندگان آن است. اما این موضوع، در اکثر موارد با روح خودستایانه و نه مقایسه برخورد میشود. در اکثر ایالتها، نظرسنجی‌ها از مالزی آزادتر هستند؛ اما شکنجه به مراتب بیشتر است و کسانی که هیچگونه مزایایی ندارند، وضع بدتری دارند. تأمیل‌ها در سریلانکا، مطمئناً مدت طولانی از حقوق مدنی محروم هستند، ولی همین موضوع برای کشمیری‌ها به دلایل مشابه صادق است، هر چند که تعداد آنان به نسبت جمعیت به مراتب کمتر است؛ این نیز حقیقت دارد که حکومت در سریلانکا دارای سابقه طولانی‌تر تناوب سیاسی نسبت به هند میباشد. به عنوان نمونه‌های آزادی پارلمانی، جامائیکا و موریس، از هر کدام از این سه کشور، نمره‌های بهتری میگیرند.

آیا شرح انتقادی شما از نهرو، باعث نادیده گرفتن آغوش باز و ترقی‌جویانه وی برای یک اقتصاد مختلط، توسعه دولتی و نهادهای فرهنگی عمومی در خانه، همچنین مبارزه شجاعانه‌تر بر علیه نیروهای ناسیونالیست نسبت به گاندی نمیشود؟

این درست است که ایدئولوژی هندی چیز زیادی در مورد این گوشه‌های

زندگی او نمیگوید. اما اگر من هم در این مورد چیزی می نوشتم، ترازنامه وی تغییر قابل توجهی نمی کرد. او البته، دیدگاه ملایم فایبانی^۹ داشت و خواهان صنعتی شدن دولتی، دانشگاهها و کالج های فنی دولتی بود. اما این یکی از ویژگی های عمومی کشورهای پسا استعماری بود و بنابراین مشکل است که انرا دستاورد بخصوص نهرو دانست. بخش عمومی که توسط وی بنا شد، هیچ چالشی برای سرمایه خصوصی و یا مؤسسات بزرگ بازرگانی هندی، که از بخش عمومی استقبال میکردند، نداشت؛ هم چنانکه ویوک چمبر نشان داده است، آموزش عالی همچنان تا به امروز فوق العاده نابرابر است- تعداد کم مسلمانان در سطح بالای مؤسسات این را شهادت می دهد- چرا که آموزش ابتدایی امروز، همچون در زمان نهرو، همچنان شدت نادیده گرفته میشود. پرونده وی به هیچ وجه بد نبود، اما به هیچ وجه با توجه به استانداردهای قابل مقایسه، عالی هم نبود. کافی است فقط به آنچه که ژاپن و کره در مراحل قابل مقایسه بدست آوردند فکر کنیم، تا متوجه ترازنامه ناچیز هند شویم. در رابطه با ناسیونالیسم هندی، نهرو شخصاً انقدر که آدم میتواند آرزو کند، سکولار بود (تا اینکه شاید در انتهای زندگی اش، او گاهی اوقات با عناصر مذهبی لاس میزد) و بدون شک در برابر خواسته پاتل برای پاکسازی دستگاه بوروکراسی از پرسنل مسلمان مقاومت کرد. اما به عنوان یک حاکم، آنچه را که همیشه در اساس حزبی هندو بود رهبری میکرد و مجبور به تطبیق احساساتش با آن بود، به عنوان مثال وقتی که در کنگرس به ستوه آمد، امیدکار را بدون ابراز پشیمانی رها کرد. بنابراین این درست است که شما میتوانید از نهرو عبارت های محکم بیشتری نسبت به گاندی در مورد ناسیونالیست های هندی بیابید، اما این بدان معنی نیست که اعمال وی لزوماً بهتر بودند. این نهرو بود و نه گاندی، که در آن زمان قدرت کمی داشت، که به نیروهای موکرجی و مهاسبها در سال ۱۹۴۷ پیوست تا کمپین شوونیستی بر علیه بنگال متحد را شلاق زده و به انگلیسی ها بگوید که چنین چیزی را اجازه نخواهند داد، مگر آنکه کل استان به «هندوستان» تعلق گیرد. خرابکاری او در شانسی که برای بنگال با وحدت بین فرقه ای وجود داشت، و از آن پس بنگالی های دو طرف مرز همیشه از آن رنج برده اند، یکی از بدترین لکه های پرونده او میباشد.

در مورد اصالت او در قرار دادن هند به عنوان نوع جدیدی از قدرت، کشوری

۹ انجمن فایبان در انگلیس که طرفدار رفرم های سوسیالیستی در جامعه بود.

که بیشتر مسلح به اخلاق تا نیروی نظامی میباشد، ترویج عدم تعهد، صلح جهانی و خلع سلاح هسته ای در اعتراض به فشار امریکا چه میگوید؟ آیا شما نمی‌خواهید بپذیرید که سیاست خارجی خود یک دستاورد بزرگ بود؟

بله، امروز معمولا این دیدگاه شنیده می‌شود که بهترین میراث نهر، سیاست خارجی وی بود. اما با هر استاندارد معقولی، آن کمتر از دستاوردهای اجتماعی-اقتصادی او قابل توجه است. مردم خارج و داخل هند، به نهر به عنوان یک قهرمان اصولی همبستگی افریقا-اسیا و روح بانوگ فکر می‌کنند. افسوس که این بیشتر یک توهم است. او ستایشگر سرمایه داری آمریکا نبود، و شروط زیادی برای کمونیسم شوروی داشت. در این معنا، در واقع او از نظر ایدئولوژیک، غیر وابسته بود. اما اگر کسی به بوده های واقعی سیاست خارجی هند در این مقطع نگاه کند، عمل کرد نهر بیشتر نخ نما می‌نماید. از آنجا که یک افسانه حول این موضوع رشد کرده است، این اهمیت را دارد که روشن کنیم شواهد و مدرک مربوطه آن چقدر کم است. سه نمونه کفایت خواهد کرد.

کنفرانس بانوگ اغلب تا اندازه زیادی به نهر نسبت داده میشود. در واقع این یک ابتکار هندی نبود. پیشنهاد آن توسط اندونزی در دیداری که رهبران سیلان، برمه، هند و پاکستان در کلمبو در سال ۱۹۵۴ شرکت داشتند، مطرح شد. فقط پاکستان از آن بشدت حمایت کرد. سیلان بی تمایل نبود. اما هند و برمه هر دو شک و تردید داشتند، و نماینده مجلس اندونزی، ساستروامیدجوجو مجبور شد پنج ماه بعد سفری ویژه به هند برای متقاعد کردن نهر برای پذیرش ایده، نماید. هنگامی که پنج کشور در ماه دسامبر در بوگور برای برنامه ریزی کنفرانس ملاقات کردند، هند فشار زیادی آورد که اسرائیل نیز دعوت شود- اپوزیسیون پاکستان، این پیشنهاد را متوقف کرد. یک روز قبل از اینکه کنفرانس افتتاح شود و همه هیئت ها وارد شوند، نهر و اصرار داشت که جلسه، مدل کشورهای مشترک المنافع را داشته باشد و این را به زور قبولاند. در روز سوم، نهر برای جلوگیری از یک قطعنامه که خواستار «حق مردم الجزایر برای تأمین سرنوشت خود» بود، مداخله نموده و اعلام نمود که آن دارای «زبان تبلیغاتی» است. اما اهداف خود نهر، به غیر از امیدواری آنکه اسرائیل در جلسه حاضر میشود و نامی از الجزایر برده نمی‌شد، چه بود؟ در اصل، او کنفرانس را به عنوان وسیله‌ای برای جدایی چین از روسیه به خاطر نسخه خود از خویشاوندی افریقا-اسیا، می-

پنداشت. ژو انلای اجازه فشار چنین گوه ای بین پکن و مسکو را نداد، اما بجز آن، با نزاکت از اهداف بیان شده کنفرانس حمایت کرد و مقدار متنابهی تحسین برای نقش سازنده اش در کنفرانس کسب کرد.

هنگامی که در پایان کنفرانس، در نظر گرفتن جلسات بیشتر برای بلوک افریقایی-آسیایی مطرح شد، نهرو چنان اهمیت کمی برای ایده ایجاد آن به عنوان یک نیروی جدی داشت که انرا زیادی اعلام کرد. اما هدف اصلی هند، هنگامی که نزدیک به یک دهه بعدتر، بالاخره برای یک کنفرانس دوم افریقایی-آسیایی در الجزایر برنامه ریزی شد، چه بود؟ تحمیل روسیه به عنوان یک کشور آسیایی واجد شرایط با توجه به مخالفت نه تنها چین، بلکه تقریباً همه دیگر کشورها بود. دلیل این پشتک وارو زدن، که موقعیت نهرو در باندوگ را بر باد داد، بطور ساده این بود که روسیه نه تنها یک وزنه تعادل در مقابل چین بود، بلکه حافظ منافع حیاتی هند در شورای امنیت در برابر قطعنامه ناخوشایند کشمیر بود. در هر حال، در کمال اسایش هند که از همان ابتدا نیز علاقه‌ای بدان نداشت، نشست الجزایر عقیم شد. واقعیت این است که آنچه برای نهرو اهمیت داشت، جلسات بی انتهای مشترک المنافع در این دوران بود- او می بایستی در نزدیک به یک دوجین آن‌ها شرکت کرده باشد: هفده جلسه بین ۱۹۴۴ و ۱۹۶۹ برگزار شد. او حتی عقیده داشت یکی از این اشهای بی معنی به خاطر غرور پسا امپراتوری بریتانیا، مهمتر از ریاست جلسه ای در رابطه با سیگنال جنگ با چین، بود. پس سوئز؟ در اینجا نیز اغلب باگذشت زمان، اینگونه تصور می‌شود که نهرو نقش ضد استعماری بی باک را در اردوکنشی سوئز بازی کرد. اما این‌ها حرفهایی بودند که برای او کوچکترین هزینه ای نداشت، او در همان سمتی بود که ایزنهاور قرار داشت. بسیار مهمتر آنکه وقتی ناصر در بهار سال ۱۹۵۶، قبل از حمله انگلیس، فرانسه و اسرائیل، تقاضای کمک‌های مادی نمود، او حمایت از ارتش مصر را رد کرد. اگر چنین کاری را انجام میداد، آنگاه در باشگاه کشورهای مشترک المنافع ارزشش بشدت پایین می رفت، و این قابل شک و تردید نبود.

چه عمل سیاسی خارجی بزرگی بنام پرنسیپهای رفیع عدم تعهد نهرو صورت گرفته است؟ یکانهای هندی وابسته به عملیات سازمان ملل به کنگو اعزام شدند، اولین «ماموریت حفظ صلح» در آن زمان، که هم‌اکنون، غیر قابل شمارش و دارای شهرتی بد است. انجا، تحت نظارت یکی از معتمدین نهرو راجشوار دایال-در گذشته او فرستاده هند در سازمان ملل و پس از آن مسئول سرویس خارجی، و تمام عملیات ONUC از سپتامبر

۱۹۶۰ تا مه ۱۹۶۱ بود- قرار داشت. آنوقت لومومبا عزل و سپس ربوده شد، و در نهایت در فوریه ۱۹۶۱ به قتل رسیده شد. بعد از این شروع ننگین، هند یک تخصص اعزام نیرو تحت پرچم سازمان ملل متحد به عنوان علامت تجاری سیاست خارجی ساخته است، با فرکانسی که تنها پاکستان با آن رقابت میکند، در مورد هر دو کشور- بنا به مشاهدات یک دستیار تحقیقاتی - به دلیل پرداخت سخاوتمندانه برای چنین خدماتی، به تامین هزینه عملیات داخلی نیز کمک میشود. امروز نیروهای نظامی هندی، دوباره در کنگو مستقر شده اند، و اینبار متهم به قاچاق طلا و مواد مخدر هستند. این در دوران نهر و نمیتوانست اتفاق بیافتد. اما به عنوان یک میراث سیاسی، نمونه‌ای که او در سازمان ملل، جائیکه سیاست در مورد کنگو تماماً در واشینگتن تعیین شد، به کار گرفت، کمی بهتر از اعتماد وی به جدول کلمات مشترک المنافع در لندن بود. بدون شک توسط طرفداران نهر و در هر سه این حوادث، شرایط تخفیف پیدا خواهد شد، و این نیز حقیقت دارد که هیچکدام از مقامات هندی به اندازه دایال خواهان مزایده با غرب نبود. حداقل دو مورد وجود دارد که در آن افتخار کشور آشکار و با قاطعیت تأیید شد، هر چند که خیلی بعید است که دهلی خود با آنها ارتباطی داشت. یکی قاضی رابه‌ابینود پال، قاضی هندی در دیوان قضایی توکیو، که در سال ۱۹۴۸ صریحاً حکم‌های خود را - در ۱۲۳۵ صفحه حکم- به عنوان پیروزی عدالت، محکوم کرد. دیگری سر عبدور رحمن، نماینده هند در کمیته ویژه سازمان ملل متحد در فلسطین بود، که گزارش تند اقلیت، در مورد پیشنهاد اکثریت در موضوع جدایی منطقه، رد تاریخی جامع ادعاهای صهیونیسم را با کمک بانچ^{۱۰} نوشت، این گزارش به لحاظ موضوعی و حقیقت‌گرایی همچنان خواننده میشود، تو گویی که امروز نوشته شده است. اما اینان قهرمانان گمنام زمان هستند. تا آنجا که به نهر و مربوط می‌شود، واقعیت غم‌انگیز این است که سیاست خارجی او تا حد زیادی توسط ضرورت حفاظت از الحاق کشمیر تعیین میشد. این، آن جایی بود که انرژی دیپلماتیک خرج میشد. قضاوت ا.گ. نورانی نا عادلانه نیست. از نظر مزاجی، «او یک تندرو مادرزاد با استعداد کمی برای مصالحه بود، یک فهم محدود از منافع ملی داشت، و در مورد عواقب تصمیمات خود تأمل نمیکرد.»

شما فکر نمی‌کنید که او میراث ارزشمندی برای هند امروز باقی گذاشته باشد؟

نهر و هم لیبرال دمکراسی را در هند حفظ و هم انرا پوسیده کرده است. در سطح ملی و ایالتی مسأله چیز دیگری بود- دولت پارلمانی تحت حاکمیت او دست نخورده ایستاده بود. اگر بسیاری تحریف و محدودیت وجود می-داشت- که داشت- اینها انحراف زیادی از الگوی عمومی آزادی سرمایه-داری که در کشورهای غنی هم رایج است، ندارد. این میراث نهر و مثبت بود. اما این، با دو چیز منفی سنگین همراه است. -یک جفت مرغ دریایی که هنوز اویزان گردن کشور هستند و بوی تعفن میدهند. اولین آن قبضه او از مسئله کشمیر بود که غزه هند گردید، که هر گونه بحث صادقانه را ناممکن ساخت و زندگی روشنفکری هند را پس از آن مسموم نموده است. دومین آن لعن حکومت دودمانی بود، که پس از آن، ستایشگرانش کودکانه سعی در اعلام بی تقصیری او دارند. یک حس قوی مستحق بودن از طرف پدرش او را تسخیر کرده بود، در او غریزه‌ای وجود داشت تا دخترش را در اطراف خود، در همه سفرهای رسمی در سراسر جهان داشته باشد تا انتصاب او را، که ادعای احراز مقام را، فقط به خاطر وراثت و خون داشت، به عنوان رئیس جمهور کنگرس ببیند، و آماده برای گام بعدی نماید. نیم قرن بعد، هند هنوز بخاطر سیطره بچه های او، و سرمشقی که برایش نهاده شده است، می نالد.

شما در چند جای کتاب خود، بوز را در مقابل نهر و مطرح میکنید. اما مگر نه آنکه نهر و از نظر اصولی ضد فاشیست بود، در حالیکه بوز بدنبال حمایت و پشتیبانی از سوی آلمان نازی و ژاپن نظامیگرا بود؟ آیا منابع شما بدنبال ایده آل کردن او نیستند؟

بوز لولوی نه تنها لیبرالها بلکه کمونیستها نیز در هند میباشد، از آنجا که او در طول جنگ دوم جهانی، سیاست درست نقطه مقابل حزب کمونیست هند در حمایت از راج را اتخاذ کرد. در ایدئولوژی هندی، من تصویر کاملی از او ترسیم نمی کنم، همین موضوع در مورد امبدکار نیز که در مقابل گاندی بود، صحت دارد. اگر من چنین کاری را میکردم، نتیجه‌اش مطمئناً قضیه را پیچیده‌تر از اشاره مختصر به آنها میکرد. بوز بدون شک نقاط ضعف و نایبناپی های خود را داشت. اما نمی‌توان او را فقط به خاطر آنکه همراه با ژاپنی ها می‌جنگید، رد کرد، کاری که انگ سان و خیلی دیگر از رهبران ضد استعماری جنوب شرقی آسیا انجام دادند. آنچه که او را از سایر رهبران

کنگرس در آن زمان - گاندی، پاتل، نهرو، پانت و بقیه- متمایز میکرد، این بود که او واقعاً برای وحدت بین فرقه ای در بنگال بر علیه آنها مبارزه میکرد و در ارتش ملی هند نیز موفق بدان گردید، چیزی که بقیه پس از جنگ بطور مصیبت آمیزی شکست خوردند. انگلیسی‌ها کاملاً میدانستند که او خطرناکتر از بقیه بود: در هنگام بازداشت گاندی و نهرو، با آنها بطور دیپلماتیک و مودبانه رفتار میشد، اما با بوز به شکل بسیار بدتری برخورد میشد، او به زندان برمه فرستاده شد و وقتی که از کلکته در سال ۱۹۴۰ فرار کرد، مورد سوءقصد قرار گرفت.

شما کنگرس را بخاطر پیشبرد و گسترش سیاست دودمانی در هند، همچون ایجاد بسیاری از شرکتهای فامیلی، مورد حمله قرار می دهید. اما آیا مشکل عمیقتر تمام احزاب هندی، بدون استثناء، این نیست که آنها کاملاً غیر دموکراتیک بوده و موجب تضعیف پایه‌های دموکراسی به عنوان یک کل میشوند؟

شما در هر دو مورد، هم در رابطه با عدم دموکراسی داخلی در تمام احزاب هندی، و هم پیامدهای آن برای کل سیستم سیاسی حق دارید. اما حکومت دودمانی فقط بیان افراطی آن نیست، بلکه آن، یک انحطاط جداگانه در حق خودش نیز است. این اشتباه است که این دو قاطبی شوند. تفاوت زیادی بین کادر احزابی چون CPM و BJP که غیر دموکراتیک اما غیر دودمانی، و کنگرس یا DMK، که هر دوی آن هستند، میباشد. حتی اگر سیاستهای دودمانی به عنوان یک مکانیسم کاهش هزینه بخاطر نام آشنا، برای اهداف بسیج‌های بسیار بزرگ انتخاباتی حوزه‌های فقیر از طرف برخی از مدافعانش مطرح میشود، باید این را نیز بیاد داشت که برای BJP چنین ارتباط خونی لازم نیست، بنابراین آنها نمی‌توانند به عنوان یک ضرورت عینی که سلطنت طلبی کنگرس را، تو گویی که آنها هیچ انتخاب دیگری در این موضوع ندارند، عفو نماید.

واضح ترین جای خالی در تلقی شما از تاریخ معاصر هند، عدم تجزیه و تحلیل چپ است. چه دلیلی برای آن وجود دارد؟

من میتوانستم بگویم که چپ در حاشیه تحولات پیشروی که مورد بررسی من است، قرار داشت. اگر چه بطورکلی ممکن است اینطور باشد، اما این

پاسخ کافی نیست. سؤال کلیدی که من بطور عمیقی با آن برخورد نمی‌کنم این است که چرا چپ به لحاظ تاریخی در هند ضعیف بوده است. من خیلی ساده متوجه شده‌ام، آنجا که دین و ملت در هر مبارزه استقلال طلبانه و و متعاقب آن در ایجاد یک دولت پسا استعماری با هم ترکیب میشوند، چپ با سربالایی بسیار سختتری مواجه است- من میتوانم در این موارد از ایرلند، اسرائیل و هند نام ببرم. این میبایستی نقطه آغاز هر تحلیلی باشد. در هند، جزء سوسیالیستی چپ، دچار مشکل دیگری نیز بود که در کنگرس، نهر و همیشه در اوایل بطور مبهمی از سوسیالیسم صحبت میکرد، درواقع از همان ابتدای امر او توسط گاندی تا حدی به عنوان چهره ای که میتواند جریانات رادیکال تر در درون حزب را خنثی کند، تقدیر میشد. پیشرفت نارایان و لوهیا که هر کدام از کنگرس آغاز نموده و از نظر فکری بسیار متریقی تر از هم عصران خود بودند، نشانگر معلولیتی است که سوسیالیسم مستقل هندی با آن روبرو بود. بزرگترین دستاورد احتمالی نارایان، به پایین کشیدن دختر نهر و بود، اما پس از آن سنت سوسیالیستی به عنوان یک جایگزین مثبت به طور موثری بپایان رسید.

در مورد جنبش بسیار بزرگتر کمونیستی، فرمانبرداری از تاب و چرخشهای حزب اتحاد شوروی اشکارا یک زنجیر بود، از زمان دوره سوم که آن شکل گرفت تا «جنگ مردم» که دوره حمایت از حکومت انگلیسی‌ها در هند در سالهای ۱۹۴۵ - ۱۹۴۱ بود، و بدنبال آن خط مسلحانه رانادیو در سالهای ۱۹۴۸-۱۹۵۰- که دستورالعملهای ژدائف به کومینفرم در پشت آن بود- تا افతضاح رهبری دانگه در اوایل سالهای شصت. هر کسی می‌تواند حدس بزند که ارتباط فوق‌العاده احمقانه با حزب کوچک کمونیست بریتانیا در لندن نیز یک نقطه ضعف دیگری بود. اما همانطور که ک. دامودوران در یک مصاحبه بسیار خوب در سال ۱۹۷۵، با انتقاد از خود اشاره کرد، احزاب کمونیست دیگر- ویتنام و چین- نیز میبایستی با همان دستکاری‌های مسکو ستیزه کرده و از این ستیزها خیلی بهتر بیرون آمدند. علاوه بر این، حزب کمونیست هند فقط مجبور به تحمل بار تاکتیکی نبود. آنها مشکلات سازمانی هم داشتند. حزب کمونیست هند در اوج دوران استالینیسم متولد شد، و حکومت داخلی که آن در احزاب وابسته به حزب کمونیست شوروی ایجاد کرد، سنتهایی را که تا امروز ادامه دارند، مستقر نمود که اثرات قابل پیش‌بینی در نشاط سیاسی کمونیسم هند داشت.

امابه اعتقاد من هیچ یک از این پاسخها، تحلیل واقعی مشکل، یعنی چرا کمونیسم هند ریشه با دوامی در دو ایالت بی شباهت، در دو انتهای هند،

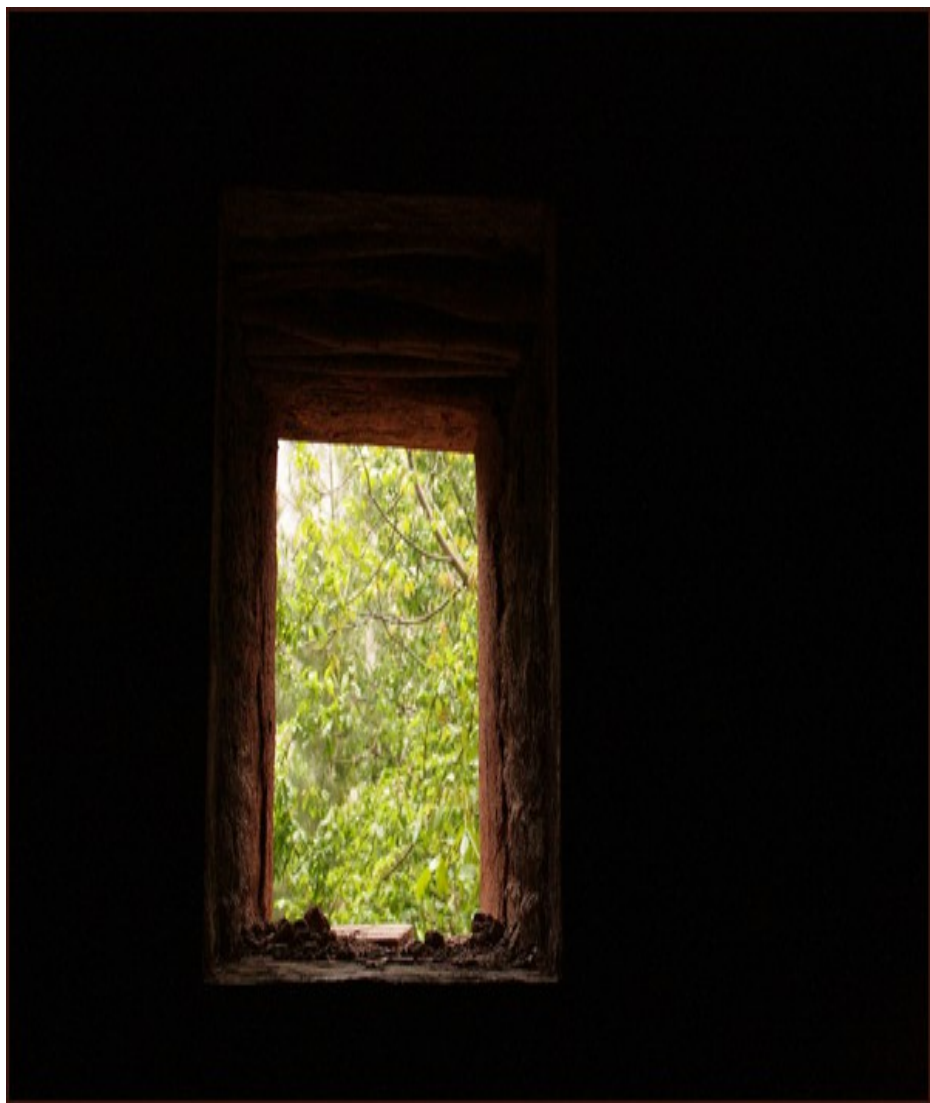
یعنی کرالا و بنگال غربی گرفت، ولی هیچ جای دیگری موفقیتی نداشت (اگر ما رشد اخیر و محدود در ناکسالیسم در ادیواسی را در نظر نگیریم). این تا آنجایی که من می‌دانم، معمایی است که هیچ‌کس درچپ- و یا هر جای دیگری در طیف سیاسی-هنوز توضیح نداده است. یکی ممکن است گمان کند که عوامل تعیین کننده فرهنگی در کرالا کارساز بوده اند، مسیحیت و اسلام باعث تضعیف هندویسم در جامعه‌ای که هم با سطح نسبتاً بالایی از سواد و هم بخصوص اشکال باطل تبعیضات کاستی مشخص میشود، میگردد. از جمله عوامل سیاسی کار ساز در بنگال غربی میتوان این باشد که آن به عنوان یک قربانی جدایی به رهبری نهرو و موکرچی که آن را از درون اتحاد هند به حاشیه رانده و کم بها نمود، و همانطور که جویا چاترجی نشان داده است، بخاطر این سرنوشت، کنگرس در طولانی مدت دچار مجازات شد. اما این‌ها فقط حدس و گمان هستند. توضیحات مناسب همچنان لازم است.

اگر به انتهای دیگر طیف سیاسی بچرخیم، مقاومت بسیار کمی در مقابل اشکال زمخت و نئولیبرالیسم در درون نخبگان و روشنفکران لیبرال هند صورت میگیرد. آیا شما فکر می‌کنید که این مربوط به ایدئولوژی هندی و یا عوامل دیگر، مانند گردش به راست طبقه متوسط می باشد.

نه، من نمی‌توانم ایدئولوژی هندی را به هیچ شکل زمخت نئولیبرالیسم پیوند دهم. اکثر کسانی که سخنگوی آن هستند، از ارزش‌های بازار آزاد حمایت میکنند، اما نه از به حداکثر رساندن سودهای لجام گسیخته و یا خصوصی سازی تمام زمینه‌های زندگی اقتصادی. امید به سوسیال دمکراسی به سبک هندی، بیشتر معمول است. کنفرانس سال ۱۹۱۰ ایندیرا گاندی (نطق اصلی از مانموهان سینگ) که چکیده آنرا بیان می کرد، به این چشم انداز اختصاص یافته بود. همه سخنرانان بر عدم توزیع مجدد رادیکال درآمد توافق داشتند. اما آماده اقدام‌های معتدل عدالت اجتماعی بودند، حتی اگر بسیاری از فقرا، واقعاً سود بیشتری از رشد سریعتر که در اثر مقررات زدایی و مالیات پایین‌تر است، ببرند. بعد از این گفته، این نیز احتمالاً عادلانه است که گفته شود، شارحان واقعی نئولیبرالیسم رادیکال بدون سرمایه‌گذاری بر ایدئولوژی هندی، کاملاً خود را با آن، بی مشکل می‌یابند.

اگر شما از طریق ذره بین کتاب خود به هند نگاه کنید، آینده انرا چگونه می بینید؟

در بحث خود رضایتی اتحاد هند، ایدئولوژی از بسیاری جهات شبیه به انفجار خود شیفتگی چند سال پیش در اتحادیه اروپا است، وقتی که افرادی همچون مرحوم تونی جودت توضیح میداد که اروپای معاصر نمونه‌ای از فضیلت های سیاسی و اجتماعی میباشد، و فانوس دریایی برای ارمانخواهی بقیه جهان است. بحران اقتصادی از آن زمان به بعد عمر این بیهوده پردازیها را کوتاه نموده است. متافورهای قابل مقایسه هند، به این آسانی ها نخواهند ترکید، چرا که آنها آخرین جلوه های ناسیونالیسم هندی است که دیگر ضد استعماری نبوده بلکه امپریالیسم بدوی است، و دولت-ملت بیشتر یک ساختار ضد توفان تا یک کنفدراسیون فراملی میباشد. با این همه، لفاظی های پربادشده معجزه هندی در معرض پنچری حوادث نیز قرار دارند. موانع موجود در برابر اجماع نخپگان حول اصلاحات نئولیبرالی، بدون شک قابل غلبه هستند. اما ورود آنها بعید است به کاهش تنش‌های اجتماعی منجر شود. برای پیدا کردن یک خروج مثبت، کوتاهترین راه، حذف کنگرس از صحنه، شرط تغییر اساسی پایه‌های جمهوری میباشد. مانند هر لایه قدیمی دودمانی، طول عمر آن مطمئنا وابسته به قرعه کشی بیولوژی بوده و غیر قابل پیش‌بینی میباشد. اما هر کسی که آرزوی دیدن یک اتحاد هند آزادتر و یا برابرتر را دارد، میباید امید به سپردن آن به گذشته را داشته باشد. «بچه ها! بچسبید همیشه به یک پرستار / ز ترس یافتن بسی زیانکار» یک شعار بد برای بزرگسالان میباشد. فقط در یک فضای پاک شده بر اثر خروج آن، می‌تواند دیالکتیک سیاسی طبیعی تر توسعه، و یک جبهه پیشرفت که ارزش ابعاد کشور را داشته باشد، به تدریج ظهور کند.



مقاله طولانی «دو انقلاب»، اثر پری اندرسون، مقایسه سیستماتیک انقلاب‌های روسیه و چین است. اندرسون، در این مقاله جالب، به بررسی ریشه‌ها، روندها، اشتباهات و فجایع تاریخی، علل شکست و پیروزیهای این دو انقلاب میپردازد. در اینجا، اندرسون سعی دارد که به این سؤال کلیدی، چرا اصلاحات گارباچف به شکست انجامید، اما دنگ و رهبری حزب کمونیست چین راه دیگری را انتخاب کرد، پاسخ دهد. در نهایت، اندرسون، به بررسی کوتاه وضع امروز چین میپردازد. این مقاله در نشریه نیو لفت ریویو، شماره ۶۱ چاپ شده است.

دو انقلاب

ملاحظات کلی

نوشته: پری اندرسون
برگردان: رضا جاسکی

اگر قرن بیستم بیش از هر رویداد دیگری با حکم فرمایی مسیر انقلاب روسیه همراه بود، قرن بیست و یک با پی آمدهای انقلاب چین شکل خواهد گرفت. حکومت اتحاد جماهیر شوروی در جنگ اول جهانی زاده شد، در جنگ دوم پیروز، و در نسخه سرد سومی شکست خورد، و پس از هفت دهه بدون هیچگونه تیری به همان سرعتی که یک بار آمده بود، منحل شد. آنچه که باقی ماند، روسیه ای با وسعتی کمتر از آنچه که عصر روشنگری می شناخت، با نیمی از جمعیت اتحاد شوروی، دوباره به یک سرمایه داری که در حال حاضر بیشتر از آخرین روزهای تزاری به صادرات مواد خام وابسته است، بازگشت. در حالی که عقبگردهای احتمالی آینده را نمیتوان از نظر دور داشت، در حال حاضر، آنچه که از قیام اکتبر جان سالم بدر برده است، بر اساس هر ملاحظه مثبتی، بسیار ناچیز است. ماندگارترین دستاورد آن، به اندازه کافی بزرگ، منفی بود: شکست نازیسم که هیچ رژیم دیگر اروپایی نمی توانست باعث و بانی آن شود. این، در هر حال میتواند قضاوت مشترک امروز باشد.

نتایج انقلاب چین کنتراست جالبی را ارائه میدهد. هنگامیکه آن وارد هفتمین دهه خود میشود، جمهوری خلق موتور اقتصاد جهانی، به تنهایی بزرگترین صادر کننده به اتحادیه اروپا، ژاپن و ایالات متحده است؛ بزرگترین دارنده ذخایر ارزی کره زمین است؛ برای یک ربع قرن، رکورددار سریعترین نرخ رشد در درآمد سرانه برای بزرگترین جمعیتی که تاکنون ثبت شده است، میباشد. شهرهای بزرگ آن بدون هیچگونه رقیبی برای جاه طلبی های تجاری و معماری، محصولات خود را در همه جا بفروش میرسانند. سازندگان، مکتشفین و دیپلمات های آن برای یافتن فرصتها و نفوذ بیشتر تمام جهان را عقب و جلو می کنند. با اظهار عشق یکسان دوستان و دشمنان سابق، پادشاهی وسطی، برای اولین بار در تاریخ خود به یک

قدرت بزرگ جهانی تبدیل شده است که در هر قاره ای حضور دارد. با سقوط اتحاد جماهیر شوروی، هیچ فرمولی که بر توصیف چرخش وقایع دلالت دارد به اندازه «فروپاشی کمونیسم»، مقدس شمرده نمیشد. بیست سال بعد، آن یک کمی اروپایی ماب شده است. از یک دید، کمونیسم نه تنها زنده است، بلکه به داستان موفق عصر تبدیل شده است. در کاراکتر و مقیاس آن البته، در آن بیش از یک طنز-تلخ وجود دارد. اما در تفاوت بین سرنوشت انقلاب در چین و روسیه، شک کمی هست. در کجا توضیح این کنتراست قرار دارد؟ این سؤال با وجود شکوائیه‌های تاریخی جهان از آن، بسیار بحث نشده است. البته در موضوع، فقط مقایسه آن دو تحول نه مشابه بلکه متمایز می‌باشد، وگر نه همانقدر موقعیت‌های مختلف آن بی ارتباط است که جفت کردن فامیلی ۱۷۸۹ و ۱۹۱۷ / انقلاب چین مستقیماً از دل انقلاب روسیه در آمد و با آن به مثابه الهام و اندرز تا لحظه حقیقت مشترکشان تا پایان ده هشتاد مرتبط باقی ماندند. این دو تجربه، مستقل از یکدیگر نبوده، اما یک توالی مرتب آگاهی را شکل می‌دهد^۱. این ارتباط در هر ملاحظه ای از نتایج مختلف شان وارد میشود. برای توضیح این‌ها در جای خود، تأمل در سطوح مختلف لازم است. چهار تایی آن‌ها در اینجا برجسته میشود. اول، تا چه حد عوامل سیاسی ذهنی دو انقلاب - به عبارت دیگر، احزاب مربوطه در هر کشور، و استراتژی‌هایی که آنها دنبال میکردند، متفاوت بودند؟ دوم، نقاط عینی آغاز- شرایط اجتماعی-اقتصادی و غیره- هر حزب حاکم در مسیر رفرم چه بود؟ سوم، عواقب مؤثر سیاستهایی که آن‌ها پذیرفتند چه بود؟ کدام میراث طولانی مدت تاریخ دو جامعه را، میتوان به عنوان عوامل اساسی نتیجه انقلاب و رفرم، شبیه هم در نظر گرفت؟ از آنجا که جمهوری خلق چین بیشتر از اتحاد شوروی عمر کرده است و آینده آن شاید معمای مرکزی سیاست جهانی باشد، تمرکز سازمانی آنچه که در آینده خواهد شد، چینی است که در آینده روسیه دیده می‌شود - همانطور که روشن خواهد شد، این نه فقط معقولترین شکل آن. بلکه شرط ناگزیر بقیه نیز میباشد.

۱ مقاله قابل توجه ایزاک دویچر، مانوئیسم-ریشه‌ها و چشم انداز آن، نقطه آغاز رابطه هر گونه ملاحظه ای بین انقلابها باقی‌مانده است. کنایات تاریخ، اکسفورد ۱۹۶۶، ص ۸۸-۱۲۰

۱- نطفه گاهها

انقلاب اکتبر، معروف است به یک قیام سریع شهری، که در شهرهای بزرگ روسیه در ظرف چند روز به قدرت رسید. سرعت سرنگونی دولت موقت با متشکل شدن حزبی که انرا انجام داد، تطابق داشت. تعداد بلشویکها در ژانویه ۱۹۱۷، در استانه کناره گیری نیکلای دوم، بیش از ۲۴۰۰۰ نفر نبود، و نه ماه بعد، تعداد آنان قارچ گونه به ۲۰۰۰۰۰ نفر در هنگام سرنگونی رژیم کرنسکی رسیده بود. پایگاه اجتماعی آنان در طبقه کارگر جوان روسیه، که کمتر از سه درصد جمعیت را تشکیل میدادند، قرا داشت. آنها در روستاها که هشتاد درصد جمعیت در آنجا زندگی میکردند، حضور نداشته و هرگز در فکر سازماندهی دهقانان نبودند، در عوض، سوسیال رویونیستها بسیار بیش از آنها در آنجا حضور داشته و برخوردار از سازمان روستایی پرقدرتی در سال ۱۹۱۷ بودند. چنین پیروزی سریعی از یک پایگاه حمایتی کوچک، با تخریب دولت تزاری توسط ضربات چکش وار آلمان در جنگ اول جهانی امکان پذیر شد- اشتباهات نظامی به انفجار شورشها، که دستگاه سرکوب آن را منحل نمود منجر شد؛ انقلاب فوریه تنها متزلزلترین پناهگاه را برای قدرت جانشین باقی گذاشت.

اما اگر قدرت به راحتی در این خلاء گرفته شد، نگه داشتن آن سخت بود. مناطق گسترده ای به آشغال آلمان درآمد. هنگامی که آلمان خود در ۱۹۱۸ شکست خورد، ده نیروی مختلف اعزامی-امریکایی، بریتانیایی، کانادایی، صربستانی، فنلاندی، رومانیایی، ترکی، یونانی، فرانسوی و ژاپنی - برای کمک به ارتش سفید جهت سرکوب رژیم جدید در یک جنگ تلخ داخلی که تا سال ۱۹۲۰ طول کشید، اعزام کردند. در پایان آن، تخریب صورت گرفته در جنگ جهانی کامل شد، روسیه مخروبه بود: قحطی در روستاها، کارخانه ها در شهرها رها شدند، طبقه کارگر توسط جنگ و غیر صنعتی شدن، خرد شد. حزب لنین، که پایگاه اجتماعی اش از هم پاشید و یا جذب ساختار دولت جدید گردید، یک دستگاه ایزوله قدرت، اویزان یک چشم انداز ویران از خود باقی گذاشت: اکنون حکومت آن با بدبختی جنگ داخلی پیوند داده میشد که پس از انقلاب اکتبر تحویل داده شد تا اعطای صلح و زمین.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با تلاشهای عالی، قسمتهای بزرگی از امپراتوری سابق روسیه را ساخت. اما اولین دولت مدرن تاریخ که هر گونه تعریف ارضی را رد میکرد، اتحاد شوروی ایجاد شده، ادعای

هیچگونه تعصب ملی ویا ساخت و ساز ملی نداشت. درخواست آن بین المللی بود؛ همبستگی جنبش کارگری در سراسر جهان. بلشویکها با گرفتن قدرت در یک کشور عقب مانده بزرگ، که اقتصادش عمدتاً کشاورزی و جمعیتش تا حد زیادی بی سواد بود، بر انقلاب در کشورهای پیشتر پیشرفته و صنعتی اروپا برای نجات خود از مخمصه تعهد رادیکال به سوسیالیسم در جامعه ای بدون پیش شرطهای سرمایه داری منسجم، حساب میکردند. قماری که حاکمان تحت محاصره بزودی باختند، چیزی که برای توده تحت فرمان، از آغاز بی معنی بود. حزب شوروی که مجبور به تکیه بر خود بود، تلاش نمود تا آنجا که میتوانست بسوی شکل دیگری از جامعه، بدون حمایت نه چندانی در خانه و هیچگونه کمکی از خارج حرکت کند.

۲

انقلاب چین، با وجود آنکه از انقلاب روسیه الهام گرفته بود، تمام شرایط آن را واقعاً معکوس نمود. حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱ ایجاد شد، چهار سال بعد، هنوز کمتر از یک هزار عضو داشت، وقتی که برای اولین بار به یک نیروی قابل توجه تبدیل شد، از انفجار جنگجویی طبقه کارگر در شهرهای ساحلی با جنبش سی ام مه سال ۱۹۲۵ زاده شد، توسط مشاوران شوروی و منابع رژیم نوپای کومین تانگ که توسط سون یات سن در کانتون رهبری میشد، کمک شد. بین لحظه تاسیس تا فتح کمونیستی قدرت در سراسر چین، مبارزاتی که بیش از یک چهارم قرن طول کشید، قرار داشت. نقاط عطف آن بخوبی شناخته شده هستند- اردوکشی شمالی ۱۹۲۶، پیوستن ملی گرایان و کمونیستها علیه رژیم های جنگ- سالار؛ قتل عام کمونیستها توسط چیان کای شک در شانگهای در ۱۹۲۷؛ متعاقب آن ترور سفید؛ استقرار شورای جیانگ شی در ۱۹۳۱، و پنج لشکرکشی برای نابودی آن، توسط کومین تانگ؛ مارش طولانی ارتش سرخ به یان آن در ۱۹۳۵-۱۹۳۴، و ایجاد مناطق مرزی حکومت توسط حزب کمونیست چین در شمال غربی؛ جبهه متحد با کومین تانگ در برابر تهاجم ژاپن در ۱۹۳۷-۱۹۴۵؛ و جنگ داخلی نهایی سالهای ۱۹۴۹-۱۹۴۶ که در آن ارتش آزادی بخش خلق کشور را در بر گرفت.

بسیار بیش از زمان بندی کاملاً متفاوت، این تجربه را از سرنگونی در روسیه متمایز میسازد. روشی که در آن قدرت بدست گرفته شد، در مجموع

متفاوت بود. اگر دولت، در فرمول معروف وبر، توسط اعمال زور انحصاری مشروع بر یک قلمرو، تعریف میشود، یک انقلاب همیشه شامل شکستن این انحصار، و ظهور آنچه که لنین و تروتسکی قدرت دوگانه نامیدند، است. بطور منطقی، سه راه وجود دارد که در آن، این شرایط میتواند مطابق سه ترم فرمول وبر، بوجود آید. یک انقلاب میتواند انحصار قدرت دولت را با از بین بردن مشروعیت حاکمیت، بشکند، بطوریکه زور نمی‌تواند برای سرکوب جنبش اعمال شود. به عنوان مثال، انقلاب ایران که در آن هیچ جنگی نبود، ارتش سلطنتی در هنگام سقوط رژیم سلطنتی فلج شده بود. متناوباً، یک انقلاب میتواند به جنگ دستگاه زور دولت برخاسته و با یک ضربه سریع آنرا سرنگون کند، بدون آنکه مشروعیت عمومی را تأمین کرده باشد. این الگوی روسی بود و فقط در مقابل یک حریف ضعیف قابل اجراست.

در نهایت، یک انقلاب میتواند شکستن قدرت انحصاری دولت را نه از طریق محرومیت آن از آغاز مشروعیت، و نه بوسیله لغو ظرفیت خشونت آن، بلکه توسط کاستن مناطق کافی از آن، برای برپایی یک حکومت ضد دولتی، که قادر باشد اختیار قدرت و رضایت از آن را به طور یکسانی فرسوده کند، را عملی کند. این الگوی چینی بود. تشکیل گذرگاهی برای نیروهای چریکی برای رسیدن به قدرت، منحصر به چین نبود - در یوگسلاوی یا کوبا نیز این چنین بود. آنچه در مورد چین استثنایی بود، نه ایجاد پی در پی «کشورهای شورشی» در درون دولت، بلکه طول عمر آنها بود. شرایط این مدت زمان احتیاج به توضیح دارد.

در زمان چرخش قرن، سلطنت رومانوف هر چقدر که ضعف‌های خود را داشت، اما بطور غیر قابل مقایسه‌ای قویتر از چینگ بود: یک مؤسسه بومی که نه فقط میتوانست از صنعت پیشرفته و منابع طبیعی فراوان پول در آورد، بلکه بر یک ارتش بزرگ و ذخایر عمیق وفاداری میهن پرستانه که زاینده پیروزی بر ناپلئون بود، تکیه داشت. در شرق دور، در میان قدرتهای اروپایی، در درجه اول روسیه به امپراتوری چین تجاوز میکرد. تنها شکست عظیم در میدان نبرد برای اولین بار توسط ژاپن و پس از آن توسط آلمان، باعث انقلاب سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بر علیه آن شد. در مقابل، سلطنت چینگ، در اواسط قرن نوزدهم بطور گسترده ای به عنوان یک سلسله بیگانه، و بزودی همچنین به عنوان یک وابسته فاسد به غرب مورد تنفر بود. پس از شورش تایپینگ، آن نتوانست هرگز کنترل مرکزی نیروها در سراسر کشور بدست آورد. حکومت امپراتوری چنان تضعیف شده بود که در سال ۱۹۱۱ بدون حتی یک حرکت هماهنگ در برابر آن، سقوط کرد.

هیچکدام از رژیم های جانشین، در حد استانداردهای وبر نبودند. جمهوری منحل شد، ابتدا در صفحه شطرنج ملکه‌های سرداران جنگی رقیب، و سپس در رژیم دو رگه مستقر در نانچینگ، کومین تانگ فرماندهی مرکزی کشور، حول دلتای یانژی را و ارتشهای منطقه ای هوه فن حریف، بقیه را داشتند: هرگز بیش از نیمی، معمولاً کمتر، از هیجده استان سنتی چین تحت کنترل چیانگ کای شک قرار نگرفت.

در این پیچ وخم رقابت مراکز قدرت بود که حزب کمونیست چین میتواند خود را در شکاف بین حاکمیت ها محکم کند و یک ضد قدرت متحرک ایجاد کند. اما با وجود آنکه هرگز با یک دستگاه دولتی متحد روبرو نبود، انطور که بلشویکها بودند، دشمنان آن به شکل متناقضی نیرومند تر بودند و خطرات ناشی از شکست بالاتر بود. کومین تانگ هر چند محدود به پایگاه استراتژیک آن بود، هرگز در پایان عمر خود نه یک رژیم مطلقه بود و نه طیفی از حکومت موقت. ناسیونالیسم و کمونیسم همساله های متضاد، و در یک قالب سازمانی شکل گرفته بودند: رقبای یکسان مدرن، به سبک خود، و برای تسلط بر کشور. با این حال، کومین یانگ ارتش بزرگتری را کنترل میکرد، که مجهز به سلاحهای سنگین و توسط زیدگان ورماختی-فون سیک، فم فالفکن هاوسن- در ماموریت های پی در پی آموزش دیده بود؛ آن فرماندهی درآمد مالیاتی ثروتمندترین مناطق چین را داشت. با وجود همه قهرمانی مارش بزرگ، بدون شک اگر ژاپن یک حمله تمامعیار را به رژیم نانچینگ در سال ۱۹۳۷ راه نمی انداخت، بدون شک، حزب کمونیست را در اواخر دهه سی از نابود کرده بود.

در این وضع اضطراری چیانگ، فریب طعمه خود را خورده اما هنوز درگیر کمونیسم به عنوان خطر بزرگتر بود و ثابت کرد که به هر شکلی، ناتوان از مقابله با دشمن خارجی بود. یک همکاری طولانی مدت با نظامیان ژاپنی- که او با آنها، قتل عام شانگهای در سال ۱۹۳۷ را برنامه ریزی کرد، و پرواز به توکیو کمی بعد برای امضای یک قرارداد با ستاد عمومی ان- که در آن به اشغال منچوری رضایت داده شده بود، او به داخل کشور عقب نشینی کرد، با این امید که بعد از پرل هاربر میتواندست منتظر پیروزی آمریکا گردیده و با نیروهای اصلی دست نخورده خود، بسوی حزب کمونیست برگردد. لشکرکشی نهایی ژاپن در چین، تهاجم ایچیگو در سال ۱۹۴۴ به هر گونه اجرای ساده چشم اندازهای وی پایان داد، و با خرد کردن بهترین بخشهای کومین تانگ، آنها را غیر قابل بازسازی نمود. تخریبی نه چندان کمتر نیز، بر اعتبار دیکتاتوری چیانگ وارد شد که از دفاع کامل از ملت، امتناع

کرد. حزب کمونیست چین، دور از دسترسی کومین تانگ و یا نفوذ ژاپنی ها در پایگاه خود در منطقه مرزی دوردست یان آن، به طور فزاینده موثری وارد جنگ چریکی با مهاجمین، در سراسر شمال شد. رشد قدرتش از طریق ترکیب اصلاحات در روستاها-کاهش اجاره، لغو بدهی، توزیع مجدد محدود زمین- با مقاومت در برابر بیگانگان بدست آمد. ترکیب این دو، به آن عمق ریشه اجتماعی، که حزب روسها هرگز بدست نیاوردند، در یک پایگاه توده‌ای در حال گسترش در میان دهقانان، طبقه ای که اکثریت قریب به اتفاق جمعیت از آن تشکیل شده بود، داد. در طی هشت سال از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵، رشد حزب چین از چهل هزار به یک میلیون و دویست، و ارتش آن از نودهزار به نه صد هزار رسید. هنگامی که ژاپن تسلیم شد، نهال آن بسرعت در سراسر دشت چین رشد کرد: در زمانی که جنگ داخلی در سال ۱۹۴۷ گسترش یافت، صفوف آن دو برابر گشت و به دو میلیون و هفتصد هزار رسید. در همین حال، در مناطق مرکزی و جنوبی تحت کنترل کومین تانگ، فساد لجام گسیخته و تورم، پشتیبانی شهری رژیم چیانگ را نابود کرد و باعث تضعیف روحیه ارتش، با وجود اینکه، آن توسط ایالات متحده بخوبی مسلح و مجهز شده بود، گردید و برای ارتش ازادخواه خلق هیچ رقیبی نبود. در هنگام راهپیمایی ارتش ملی بسوی جنوب، تعداد فزاینده ای از فرماندهان آن، خود را تسلیم ارتش خلق نموده و یا تغییر جانب دادند: پکن، شانگهای، نانجینگ، گوان ژو- یکی بعد از دیگری سقوط نمودند، و شهرهای بزرگ چین، بدون آنکه بندرت تیری شلیک شود، سقوط کردند.

در روسیه، جنگ داخلی پس از انقلاب آمد، و شاید به خاطر مجازات آن، کشور را در شرایط بسیار بدتری نسبت به قبل از به قدرت رسیدن بلشویکها، قرار داد. انقلاب در چین، به دنبال جنگ داخلی، و اثرات سریع آن به مثابه رستگاری توسط آن جلوه گر شد. چین، بیش از یک قرن، دارای هیچگونه قدرت مرکزی که تحمل تجاوز خارجی و یا تضمین کننده نظم در سراسر کشور باشد، نبود. کمونیسم، هم استقلال ملی و هم صلح داخلی را به ارمغان آورد. با شکست کومین تانگ، افسران ایالات متحده، تفنگداران دریایی انگلیسی و بازماندگان ژاپنی، رها شدند. پیروزی ارتش ازادبخش چین بدور از غارتگری اقتصادی و اجتماعی، ثبات و بهبود را به ارمغان آورد. تورم مهار شد؛ فساد تبعید گردید؛ توزیع کالاها از سر گرفته شد. فئودالیسم در روستا لغو شد. در شهرها، از آنجا که دو سوم صنایع از قبل متعلق به کومین تانگ بود و سرمایه کمپرادور به هنگ کنگ یا تایوان

فرار کرده بود، نیاز به هیچ گونه مصادره فراگیر وجود نداشت. طبقه متوسط که در سالهای حاکمیت ملی به دشمنان تبدیل شده بودند، اکثر آنان به جای مقاومت، از ورود کمونیسم استقبال کردند؛ به مجرد آنکه تولید احیا شد، کارگران به کار روزمره، بازگشتند و دستمزد گرفتند. جمهوری خلق، تجسم آرمان‌های میهن پرستانه و انضباط اجتماعی بود، و زندگی را با توافق مردمی که اتحاد شوروی هرگز انرا نشناخت، آغاز کرد.

۲

این نطفه گاههای متفاوت اثر خود را در جهت هر کدام از این رژیمها، که در آن همیشه نسبت زور و رضایت متمایز بود، بجا گذاشت. تحت حاکمیت استالین، کمونیسم شوروی، دوبار، بعد از جنگ داخلی محبوبیت عمومی را بدست آورد؛ یک بار در میان نسل جدید کارگران که سابقه دهقانی داشتند، در حرکت صنعتی شدن همه جانبه، در طرح پنج ساله اول، در فضای غوغای شور و شوق جمعی که واقعی ولی عمومی نبود، شرکت داشتند؛ و بار دوم، در طی جنگ دوم جهانی، هنگامی که رژیم توانست میهن پرستی گسترده تر روسی را در مبارزه جنگ و زندگی مردم بر علیه استیلای نازیها، باعث شود. هر چند که این، باعث تغییر بی اعتمادی حاکمان به توده زیر دست آنها نگردید. سیستم اتحاد شوروی، وقتی که دوره های رضایت عمومی بوجود میامد، را مورد استفاده قرار میداد. دوران سرکوب دیکتاتوری استالین، پلیس مخفی به یک نهاد مرکزی تر و قدرتمند تر از خود حزب تبدیل گردید. در همه جا، در برابر دشمنان خیالی و واقعی، و نه فقط در صفوف خود رژیم، خشونت «اجبارا» آزاد، حضور داشت. در مقابل یک زمینه تنش مستمر، دو تشنج بزرگ یعنی اشتراکی کردن در اواخر دهه بیست و تصفیه های دهه سی قرار دارد. در اولی، رژیم یک جنگ تمامعیار بر علیه دهقانان راه انداخت، که در آن تبعید های دسته جمعی و قحطی، شاید باعث مرگ شش میلیون نفر شد، و آنها را به یک نیروی در هم شکسته و عبوس تبدیل نمود، و بعد از آن هیچگاه کشاورزی روسیه دوباره احیا نگردید. در دومی، نه تنها کل گارد قدیمی بلشویک ها که انقلاب اکتبر را ساخته بودند، بلکه تقریباً کل کادر آینده که موقعیت رهبری در حزب و دولت را داشتند و تعداد بسیار بیشتری از قربانیان دیگر

ناپدید شدند-در مجموع حداقل هفتصد هزار نفر. آن‌هایی که بی‌درنگ در این وحشیگری اعدام نشدند، بالغ بر دو میلیون، که بخش قابل توجهی از اقتصاد بود، در طی این سالها به اردوگاه‌های کار اعزام شدند. پس از پیروزی در جنگ جهانی دوم، که در آن اتحاد شوروی از تلفات بسیار زیاد رنج میبرد، ترور کاهش یافت. اما با وجود تمام تقدسی که او در میدان جنگ بدست آورده بود، تا پایان، ترس، انگیزه اصلی قدرت استالین باقی ماند.

۴

حزب چینی، مدل اتحاد شوروی که در دوران استالین شکل گرفت، را به ارث برده و همان نظم و انضباط یکپارچه، ساختار اقتدارگرا، و عادات حکمرانی را توسعه داد. از نظر سازمانی و ایدئولوژیک، دولتی که آن، در اوایل سالهای ۵۰ ایجاد کرد، کاملاً شبیه اتحاد شوروی بود. علاوه بر آن: در موعد مقرر، حکومت کمونیستی، دو تئنج موازی را در چین ایجاد کرد. حزب کمونیست چین، بخاطر ریشه‌های آن در روستا، در جائیکه دهقانان به خاطر اعتماد زیادی که به رهبری آن داشتند، توانست شیوه اشتراکی سریع و کاملی را در طی چند سال از طریق باز توزیع اولیه زمین، بدون تحمیل فاجعه‌ای که در روسیه اتفاق افتاده بود، اجرا کند. اما در سال ۱۹۵۸، مصمم به سرعت بخشیدن سرعت توسعه آن شد، و حزب، جهش بزرگ به جلو را شروع کرد، که در آن با ایجاد کمونهای خلقی که قرار بود هم صنایع حیاط خلوتی را تولید و هم سهمیه بالاتری از بذر تحویل دهد. با معطوف کردن کار به سمت تولید فولاد خانگی و ناکامی برداشت محصول در آب وهوای بد، نتیجه اش بزرگترین قحطی قرن بود، که در آن حداقل ۱۵ و یا شاید ۳۰ میلیون مردند. انقلاب فرهنگی، هشت سال بعد، خود حزب را درو کرد، و باعث تلفات زیادی در صفوف ان توسط یک سری از تصفیه های روسی مانند، که سپس از آن نیز در گذشت، شد. ظاهراً، حزب کمونیست چین دو تا از بدترین حوادث و مصائب اتحاد شوروی را تکرار کرد. اما هر چند که ممکن است شباهتها غیر طبیعی و غریب بنظر برسد، ماتریس متفاوت انقلاب چین پابرجاست. اگر مقیاس مردگان در روستا، به

۲ برای تخمین این تلفات نگاه کنید به: اردوگاه کار اجباری تحت استالین اثر ر. و. دیویس، و راهی بسوی ترور اثر ارچ گتی و الگ ناموف

نسبت جمعیت هر جامعه، احتمالاً قابل مقایسه بود، مکانیزم‌های آن و عواقب‌شان متفاوت بودند. اشتراکی شدن اتحاد شوروی، به عنوان اقدامی برای نابودی دهقانان «ثروتمند» معمولاً کسانی که بیش از چند دام داشتند- به عنوان یک قشر، تصور میشد، و با خشونت نظامی انجام میشد. بیش از دو میلیون کولاک به اراضی موات با زور تفنگ پلیس شوروی تبعید شدند. قحطی که بدنبال آن در سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۳ آمد، هر چند که تا حدی وابسته به آب و هوای بد بود، اما عمدتاً بر اثر جامعه روستایی مخروبی که دومین جنگ داخلی از خود باقی گذاشت، بوقوع پیوست. در مقابل، جهش بزرگ به جلو، هر چقدر که ارادی و عمدی بود، هرگز به عنوان یک حمله به دهقانان و یا قسمتهایی از آن در نظر گرفته نمیشد. هیچگونه تبعیدی صورت نگرفت و یا سربازان وزارت داخله به جمع‌آوری متمرکبین پرداختند. کوری بوروکراتیک، بخاطر عدم گزارش واقعی (طبیعتاً خود تخمیلی) در مورد وضع واقعی برداشت محصول از پایین، علت فوری فاجعه بود تا درنده‌خویی پلیس. در همین راستا، بدنبال آن نیز، هیچ‌گونه انتقال مالکیت قابل مقایسه‌ای از دهقانان، صورت نگرفت. روستا توسط جهش بزرگ به جلو تضعیف روحیه نشد، و زندگی روستایی حتی در بدترین مناطق مبتلا، بسرعت شگفت‌انگیزی احیا شدند.

تضاد در انگیزه و نتیجه، بیشتر از این‌ها در انقلاب فرهنگی بچشم میخورد. در دومین نیمه دهه سالهای ۳۰، استالین تخم ترور را از پایین تا بالای حزب اتحاد شوروی پاشاند، که بسیاری از مقامات که به او قدرت زیادی در حزب کمونیست اتحاد شوروی داده بودند، به عنوان، بزوفشچینا، یعنی جاسوس، خائن و یا ضد انقلابی فریاد زده میشدند. اگر چه دلایل کامل برای این دیوانگی همیشه نامعلوم باقی میماند، اما این روشن است که استالین، که مشروعیت اش به خاطر دیکتاتوری شخصی اش هیچ‌گاه کاملاً قطعی نبود، و در انقلاب اکتبر نقش مهمی بازی نکرد، و لنین به صراحت در مورد علیه او به حزب هشدار داده بود، از بیماری سوءظن به همه کسانی که در اطراف او بودند، رنج میبرد، و بر این باور که تنها راه مقابله با شکاکین یا مخالفین، کشتن آن‌ها بود.

هدف مائو نیز در راه اندازی انقلاب فرهنگی همکاران نزدیکش بود، چرا که بخشا مجبور به اعتراف به شکست جهش بزرگ و پذیرش بازگشت از سیاست ارضی که آن‌ها تحمیل کرده بودند، شد. اما انگیزه بزرگ‌تر آن جلوگیری از هر گونه باز تولید قشر منجمد بوروکراتیکی بود که از نظر او، اتحاد شوروی را پس از مرگ استالین بسوی یک جامعه طبقاتی که تفاوت

چندانی با سرمایه داری نداشت، هدایت میکرد. برای جلوگیری از این چنین توسعه ای، او نه به نهادهای امنیتی، که هرگز در چین همان اهمیتی که آنها در روسیه داشتند، را بدست نیاوردند، بلکه دانشجویان جوان رو کرد. مائو با آزاد گذاردن آنها علیه کسانی که او میترسید مسیر شوروی را انتخاب کنند، تلاطم توده ها از پایین به جای گردن زدن آنها در بالا، کشور را در یک دهه از هرج و مرج کنترل شده فرو برد.

ظلم و ستمی که در پی آن آمد، بی نهایت بود. خشونت ناهماهنگ- آزار و اذیت و نفاق؛ تحقیر، ضرب و شتم، تیرباران؛ جنگهای جناحی-از شهر به شهر، به محلات و اعدام های سازمان یافته، گسترش یافت. تعداد قربانیان، که هنوز میبایستی بدرستی محاسبه شود، مطمئناً بیش از یک میلیون بود.^۳ اگر چه تعداد گشته شدگان، نسبتاً خیلی کمتر از گرداب شوروی بود، نه توسط دستورالعمل های مرکزی، بلکه به صورت ابتکارات محلی کینه جویانه بود، مقامات سرنگون شدند و اختلافات در سراسر کشور حل و فصل شد. اما بر خلاف ترور بزرگ، انقلاب فرهنگی فقط یک گول سرکوبگر نیست. این یک تلاش فراگیر برای به لرزه در آوردن بوروکراسی توسط بسیج نسل جوان در شورش بر علیه آنها بود، و به عنوان نوعی آزادی روانی دایر شد-اگر چه این، به دلیل فروپاشی بسیاری از نهادهای قدرت بود- بعدها عده زیادی را از نتیجه آن سرخورده کرد، و حتی به مخالفان پر شور کمونیسم تبدیل نمود. هدف خود اعلام شده ان، تحول مساوات طلبانه چشم اندازی بود که دیگر «سه تفاوت بزرگ» را بین: شهر و کشور، بخش کشاورزی و صنعتی، و بالاتر از همه کار دستی و فکری را قبول نمیکرد.

در آن زمان چنین آرمانهایی در هر جایی، خیالی بودند، چه رسد به جامعه عقب افتاده چین. اما آنها فقط در پشت ویتترین به نمایش گذاشته نشدند. تعلیق دانشگاهها و دبیرستانها، برای اعزام ۱۷ میلیون از جوانان شهری به خاطر انجام کار کشاورزی در کنار دهقانان، در روستاها، یک فرایند مشخص-تر و طولانیتر این دوره بود تا اذیت و آزار. با انجام آن بدون خشونت، و اغلب با شور و شوق، به اهداف دیگری نیز پاسخ داده شد. اینها به نوبه خود، نشان خود را بر روشی که انقلاب فرهنگی، که تصفیه متوالی خود حزب را تصویب کرد، گذاشت. هیچگونه کشتار عمومی وجود نداشت. تحقیر، تنزل رتبه و اخراج، سرنوشت معمول بسیاری از افراد مورد هدف بود تا انهدام

۳ نگاه کنید به انقلاب فرهنگی در روستا، اثر اندرو والدر و یانگ سو

انها. آیین اصلاحات فکری «درمان بیماری، تا کشتن بیمار»، در عبارت یانان، در تئوری، و در عمل-به اندازه کافی وحشیانه- روش معمول برای برخورد با متهمان جاده سرمایه داری باقی ماند. وقتی که انقلاب فرهنگی پایان رسید، تنها در حدود یک درصد از حزب کمونیست چین بطور دائم از حزب اخراج شدند، و واقعاً تمام رهبری حزب-به جز لیو شائوکی- که مائو به آنها در سالهای ۱۹۶۹-۱۹۶۶ پشت کرده بود، زنده ماندند. او بر خلاف استالین، انقلاب چین را به پیروزی رسانده بود و قتل عام گارد قدیمی که همراه او جنگیده بودند، نیز صورت نگرفت.

متغیرهای سیاسی و فرهنگی در نتیجه عمل متفاوت در هم پیچیده شده اند. مائو در روزهای آخر به امپراتور بدل شده بود. اما همیشه سنت‌های امپراتوری در چین، تأکید بیشتری بر تلقین تا زور به عنوان ابزار حکومت داشته است، با این حال در صورت لزوم و یا وجود هوی و هوس، بیرحمانه از اعمال زور استفاده شده است: ایده انقلاب فرهنگی-تغییر ذهن برای تغییر همه چیز، مفاهیم فکری تعیین کننده تغییرات اجتماعی هستند -بیشتر، از کنفوسیوس تا مفاهیم مارکسیستی تغییر تاریخ قرض گرفته شده بود. اما این هنوز یک رژیم زابیده انقلاب اجتماعی بود که در آن قدرت-برعکس حکم مائو در آن زمان-نه فقط از لوله تفنگ میامد، بلکه همچنین متکی بر اعتماد به نفس اخلاقی میلیونها نفر در حزبی که انرا نگهداری میکرد، بود. اگر چه انقلاب فرهنگی نزدیک بود میراث سیاسی انرا از بین ببرد، و با وجود این که به طرز مضحکی شکل گرفته بود، در نهایت، انرا نیز محبوس و محدود کرد.

۲- دگرگونی‌ها

دو انقلاب که اختلافی سی ساله در منشاء خود دارند، در پروژه‌های رفرمی که تقریباً مدت یکسانی را میپوشانند، خاتمه یافتند. زمینه هر دو آنها، شکست در تلاشهای قبلی برای بازسازی بود. در شوروی، پس از مرگ استالین، واکنش در برابر ظلم و ستم او سریع بود. تحت تسلط خروشچف، دستگاه ترور برچیده شد؛ سانسور سبک شد، به مزارع کلکتیو استقلال بیشتری داده شد، سرمایه‌گذاری در مصرف افزایش یافت؛ و همزیستی مسالمت آمیز با سرمایه داری اعلام شد. استالین زدایی در حدود پنج سال از کنگره بیست تا بیست و یک حزب کمونیست شوروی،

با شتاب قابل ملاحظه ای پیش رفت. بعد از آن، زیگزاگ های نامعقول خروشچف در سیاست خارجی و داخلی-قمار و عقب نشینی در کارائیب، بازسازی بی معنی حزب، برنامه های فی البداهه برای احیای کشاورزی-با مخالفت همکارانش روبرو شد و منجر به حذف باشتاب وی گردید. او هیچگون تغییر اساسی در سیستم اقتصادی به ارث رسیده از استالین، که بر اساس برنامه ریزی بسیار متمرکز و اولویت به صنایع سنگین، که باعث پیروزی شوروی در ۱۹۴۵ گردید و کاربرد او نیز بر همین اساس بود، را در نظر نداشت. مشروعیت بخشیدن به آنچه که برنامه گسپلان [Gosplan] بدست آورده بود، اعتبار پیروزی بر پیشرفته ترین قدرت اروپایی، انعطاف پذیری سیستم اقتصادی اجتماعی که مسئولیت تبدیل اتحاد شوروی به قدرت بزرگ را درست در زمانی، در دوران ورود به عصر جدید، که بیش از همه بدان احتیاج داشت را فلج کرد.^۴

هنگامی که خروشچف سرنگون شد، رشد اقتصادی همچنان آبرومندانه بود و قدرت نظامی اتحاد شوروی گسترش می یافت. قیمت شکست او «دوره رکود» بود، چنانکه عواقب طولانی آن از نیمه دهه شصت تا نیمه دهه هشتاد بدین گونه نامیده میشود. بوروکراسی شوروی، آزاد از ابتکارات بی قرار خروشچف و مطمئن از دستگیریهای خودسرانه، در لختی خشنودی خود بسر برده و به مونتاژ انباری از اسلحه قناعت کرده و به کاهش سود بر سرمایه گذاری صنعتی کاملاً بی توجه بود. اتحاد شوروی برابری هسته ای با ایالات متحده بدست آورد و به رتبه ابر قدرتی رسید. اما بیست سال برژنفیسم، حزبی با یک جنگل سنگی از صاحب منصبان باقی گذاشت، که رهبری جامعه ای که در آن امید به زندگی در حال سقوط بود، رشد اقتصادی عملاً متوقف شده بود، و بدبینی جهانی بود، را بدست داشت. گارباچف در چنین صحنه ای، در سال ۱۹۸۵ قدم گذاشت.

بی نظمی در چین، هنگامی که دنگ شیائوپینگ به قدرت رسید چشمگیرتر بود. جامعه هنوز دچار آسیب های روانی ناشی از انقلاب فرهنگی بود. آموزش عالی برای یک دهه بطور موثری متوقف شده بود. دشمنی با علم و هنر، آثار تاریخی را از بین برده بود، جزم گرایی زندگی روشفکری را خاموش کرده بود. تعداد زیادی از جوانان در تبعید روستایی محصور شده بودند. ناراضیتهای شهری در حال غلیان بود، پایتخت کشور بتازگی صحنه یک

۴ بطور منفی، اشتراکی کردن و پاکسازی یک اثر خیلی متفاوتی بر سیستم سیاسی نداشتند؛ بلایایی که پیرویشان جلوی نوسازی را گرفتند، در حالیکه شکست جهش بزرگ و انقلاب فرهنگی، به آنها این اجازه را داد.

شورش عظیم مردمی بود که در آن ساختمان اداره امنیت عمومی در میدان تیان امن پکن توسط جمعیت بسیار خشمگین به غارت رفته و به آتش کشیده شد؛ شورش در مسکو غیر قابل تصور بود. مائو میخواست که از آن نوع کمونیسمی که سیاست خروشچف بدان منجر شده بود، آنگونه که او میدید، جلوگیری کند. او به این هدف رسیده بود. هیچگونه قدرت یابی اهنسته بوروکراسی محافظه کار، که اقتصاد را فلج و جامعه را در یک قالب منحن قرار داده، چنانکه گریبانگیر اتحاد شوروی در دوران برژنف بود، نمیتوانست صورت بگیرد. هدف منفی او کسب شده بود. اما جایگزین مثبت وی کاملاً شکست خورده بود. در هنگام مرگ او، سیاست وی به نوع دیگری از بن بست تاریخی ختم شده بود.

۲

زمانی که این دو کشور از استانه اصلاحات عبور کردند، اتحاد شوروی ظاهراً تا حد زیادی دارای شرایط، مصالح و فرهنگ بهتری برای موفقیت بود. تولید ناخالص داخلی آن چهار تا پنج برابر بالاتر از چین بود. پایه‌های صنعتی آن به مراتب بزرگتر بود، و دو برابر نیروی نسبی کار را میتوانست استخدام نماید. تقریباً در همه منابع طبیعی-سوخ‌های فسیلی، مواد معدنی ارزشمند، زمین فراوان-ثروتمندتر بود. بسیار بیشتر شهرنشین شده بود. جمعیت آن با مصرف بطور متوسط دو برابر چین، بهتر تغذیه میشد. شالوده آن بطور قابل ملاحظه ای بیشتر توسعه یافته بود. آخر اما نه بی اهمیت تر، افراد آن بطرز غیر قابل مقایسه‌ای بهتر تحصیل کرده بودند: نه فقط کاملاً باسواد، بلکه تعداد دانشجویان آن بطور نسبی، بیست برابر بیشتر، و دارای یک دسته بزرگی از دانشمندان بخوبی تحصیل کرده بود.

ولی «دوران رکود» بتدریج خنثی شد، و درجهات حیاتی، این موهبت‌ها تنزل کرد. به مدت بیست سال هیچ تغییر سیاسی، سطح مرده زندگی اتحاد شوروی را برآشفته ننمود. برنامه‌ریزی مرکزی به سطح افراطی مسخره ای رسیده -تعیین قیمت بیش از شصت هزار کالا- نوع اوری را خفه کرده، و هر گونه نامعقول گرایی را انباشته نمود. بهره‌وری کار ثابت ماند؛ نسبت سرمایه-بازدهی بدتر شد؛ تجهیزات فرسوده قراضه باقی ماند؛ فن-اوری جدید اطلاعاتی وجود نداشت. اما در حالیکه عمل کرد اقتصاد تنزل

میافت، فشار مسابقه تسلیحاتی افزوده میشد. محبوس در رقابت استراتژیک با ایالات متحده، جامعه بسیار پیشرفته‌تر و ثروتمندتر، رهبری شوروی بخش فلج کننده‌ای از تولید ناخالص داخلی را صرف هزینه‌های نظامی نمود، که هیچگونه و یا تأثیر کمی بر بقیه اقتصاد داشت، بدون آنکه بتوانند در مقابل اسلحه سازی آمریکایی موفق باشند. نیروهای حامی اش در اروپای شرقی و افغانستان، نیاز به کمکهای مالی و نظامی داشته و بار سنگینی محسوب می شدند. برای اتحاد شوروی، جنگ سرد نه فقط یک دیپلماسی تدافعی، بلکه چشمه های رشد را نیز منجمد کرد.

اما هنگامی که لحظه اصلاحات با تأخیر فراوان رسید، بزرگترین کمبود در سیستم به بن بست رسیده، نه اقتصادی، بلکه سیاسی بود. حزب حاکم چهار نسل از انقلاب دور شده بود. روحیه شورشی بلشویکی مدتها قبل سپری شده بود. دینامیسم خشن توفان استالینیستی در صنعت و جنگ چیزی مربوط به گذشته بود. بطور خلاصه، حتی خاطره نمایش خشن و زبر خروشچف، از ترکیب این دو، پژمرده شد. جثه سست و خواب آلود حزب کمونیست اتحاد شوروی-لیست انتخابی مناسب-در بیشتر قسمتها شامل مسئولین اداری که ناتوان از تخیل و ابتکار عمل بودند، میشد. اما کاملاً جنون آمیز نبود، چرا که پیشنهاد ظهور گارباچف به عنوان مسئول را داد. وقتی که وی برای دبیر کل منصوب شد، بسرعت برای پاکسازی لایه بالایی باقی مانده گان دوره برژنف حرکت کرد، و قدرت خود در حزب را با دست-چینی اکثریت، در دفتر سیاسی محکم کرد. او سپس شعار خود را اعلان نمود؛ گلاسنوست و پرسترویکا-نیاز برای شفافیت بیشتر زندگی اجتماعی، و دوباره سازی مؤسسات کشور.

اولین آن، که شل کردن وسیع سانسور بود با یک موج بزرگ شور و شوق در جامعه روبرو شد و انرژیهایی که بمدت طولانی سرکوب میشدند، از هر نوع استدلال، بحث و نمایش شمایل پرستانه آزاد شدند. و دومی شنوندگان خود را بهت زده کرد. پرسترویکا چه بود- عبارتی که زمانی لنین استفاده میکرد، در عمل چه معنی میداد؟ به زودی روشن شد که گارباچف اگرچه در نیت خود شجاع، اما ایده هایش مبهم بود؛ هر چند که از نظر اخلاقی از حزب کمونیست شوروی برژنرفی که او بر آن جلوس کرده بود، فاصله داشت، نیروهای روشن فکر کمی که مستقل از حزب بودند، در اختیارش بود و فقط مفاهیم تیره ای از رفرم را در سر داشت، و عده زیادی بزودی در مقابلش ایستادند. بنا براین، او برای دور زدن مخالفتها، بطور فزاینده ای ناگزیر بود به یک حوزه انتخاباتی جانشین برای مشروعیت و

جهتگیری رو کند.

روشنفکران روسی به مدت طولانی با رژیم بیگانه شده بودند. فرهنگ درخشان پیشرو انهایی که به خارج مهاجرت نکرده بودند، توسط استالین به خاک سپرده شد. امید به آب شدن یخ پس از مرگ وی، بخاطر ناپختگی و بی فرهنگی رژیم جانشین، حتی قبل از سقوط خروشچف، بسرعت نقش بر آب شد. در اواسط دهه هشتاد، کمونیسم در هر شکل و فرم آن، مورد لعن و نفرین تقریباً تمام جریانهای این قشر از نظر تاریخی با نفوذ جامعه روسیه بود. اسلاوگرایان و غربگرایان، دو قطب سنتی آن، بطور یکسانی در رد نظم شوروی متحد بودند. هر چند که اولی - با همه شهرت سولژنیستین- رسوب کرده بود. دومی مسلط بود. لیبرالها، متقاعد از برتری غرب، و مشتاق برای تبدیل شدن به بخشی از آن، مشغول به تنظیم حرکت همراهان گورباچف شدند، و به تهیه ایده‌ها و اهدافی بسیار بیشتر از آنچه که گارباچف خود بدان رسیده بود، پرداختند. برای آنها، رفرم واقعی میتوانست فقط دو چیز مربوط بهم معنی میداد: رواج دموکراسی با انتخابات آزاد رقابتی و ایجاد یک اقتصاد مبتنی بر بازار، بر اساس مالکیت خصوصی بر وسایل تولید.

گارباچف به عنوان دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی، در موقعیتی نبود که به حمایت از این اهداف، حتی اگر او میخواست، هر چند که او نمیخواست، بپردازد. اما اولین چیزی را که او پذیرفت، ارائه قوانینی بود که او بتواند به کسب حمایت برای قدرت خود از طریق یک رفراندوم بپردازد، و خود را از وابستگی به حزبی که او هر چه بیشتر به آن بی اعتماد میشد، از آنجا که حزب نیز به او اعتمادی نداشت، رها سازد. رفرم سیاسی، ایجاد دموکراسی نمایندگی برای اولین بار در تاریخ روسیه، در اولویت قرار گرفت. اصلاحات اقتصادی، که در اصل معنای اصلی پروسترویکا بود، به تعویق افتاد. این نمایانگر ترتیب نبرد روشنفکران لیبرال بود، که نیاز به شکستن انحصار کمونیستی قدرت، قبل از حمله به مبانی اقتصاد برنامه‌ای داشتند. اما برای گورباچف، جاذبه دیگری داشت. از بین بردن سانسور و اجازه انتخابات آزاد، تا اندازه‌ای کار آسانی بود- اساساً فقط موضوع برداشتن محدودیت بود. در مقایسه، تحول اقتصاد یک کار بزرگ و به مراتب سختی بود. او تصمیم به مسیر کمتر دشوار گرفت.

اگر قرار بود که دموکراسی سبک غربی در داخل اجرا شود، منظور از مقابله با آن در خارج چه بود؟ آرامتر شدن جنگ سرد، نه تنها تحسین روشنفکران را، که در مطبوعات انزمان تثبیت و به نظریه پردازان غالب در جامعه تبدیل

شده بودند، برانگیخت، بلکه دارای منافع زیاد اقتصادی از طریق کاهش بار نظامی داشت. نه فقط این، بلکه: اما اعتبار بین‌المللی حاکمی که در نتیجه آن، مصاحب شدن به دوستانه ترین شکلی با همتایان غربی و بالاتر از همه رئیس جمهور آمریکا، را به همراه داشت، و افرینش صلح و حسن نیت برای همه ملل دنیا، نمی‌توانست تصویر خانگی او را جلا دهد. از سال ۱۹۸۷ به بعد، گورباچف خود را بیشتر و بیشتر وقف سفرهای خارجی و درد دل های خارجی کرد و به نان تست نظر غرب تبدیل شد، و بطور آشکاری، سر مست شخصیتی که در صحنه جهانی تبدیل شده بود، گردید. و زمان کمتر و کمتری صرف کنترل کار خالی از لطف اقتصاد داخلی گردید.

پس از آنکه طرح‌های نیمه پخته اولیه برای ترویج تعاونی به هیچ جا نرسید، یک اقدام نامنسجم دیگری در اجرای استقلال سازمانی بیشتر پس از آن آمد که بدون تأثیر و یا تأثیر ناچیزی بر بحران اجتماعی بزرگ اتحاد شوروی داشت، که دنباله مستقیم ارجحیتی که به سیاست بر احیای اقتصادی کشور داده میشد، بود. زمانی که گارباچف به قدرت رسید، رشد اقتصادی صفر بود و قیمت نفت-که درآمد خارجی کشور شدیداً وابسته به آن بود-در حال سقوط بود، و فشار بر بودجه با سقوط پیوسته درآمد نفت بسیار حاد گردید. این مشکلات تحت هر شرایطی میتوانست بروز کند. آنچه که باعث سقوط آزاد فاجعه بار گردید، تلاش گارباچف برای به حاشیه راندن حزب کمونیست برای کسب محبوبیت بود. اقتصاد برنامه‌ای وابسته به قدرت حزب برای به اجرا درآوردن و فشار به شرکتها در تحویل مواد مورد نیاز مرکز بود. وقتی که قدرت مؤثر حزب، بدون هیچگونه جانشین مناسب، سلب گردید، مدیران، خیلی ساده، عرضه کالا به دولت را با قیمت های تعیین شده را متوقف کرده، وانرا به هر کس و هر قیمتی که میتوانستند، فروختند. نتیجه آن، فروپاشی مکانیزم تخصیص دولتی که سیستم را سر پا نگه میداشت و افزایش اختلال در مبادلات اقتصادی، بویژه در تجارت بین جمهوری ها شد.

از آنجا که اقتصاد در هرج و مرج فرو رفت، دولت به طور فزاینده ای ناتوان از جمع‌آوری مالیات از شرکتها و یا جمهوریها گشته و متوسل به چاپ اسکناس برای تامین سوبسید مواد غذایی و هزینه‌های اجتماعی شد. تورم صعودی با گسترش کسری موازنه پرداختی همراه گردید و دولت برای جلوگیری از عدم محبوبیت، سعی در واردات مواد مصرفی نموده، این باعث رشد سریع بدهی های خارجی گردید، و آن‌ها در طی پنج سال تقریباً دو برابر گردیدند. در سال ۱۹۸۹ دولت مویی از مرز ورشکستگی فاصله داشت.

و به همین دلیل، به گونه‌ای سرنوشت ساز، دولت در استانه از هم پاشیدگی قرار گرفت. هنگامی که گارباچف رکن و محور اصلی حزب را از سیستم جدا کرد، و خود را به عنوان حاکم اصلی و بالاتر از آن قرار داد، دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست جمهوریها را در کنار هم نگه دارد^۵. بدون ساختار اتصالی حزب، اتحاد شوروی فاقد هر گونه پیوند اتحادیه ای دیگری بود. گارباچف، در نهایت، در نقش خود به عنوان متوقف کننده جنگ سرد و آزاد کننده شرق، غوطه ور شد.

اروپا، کوری اش را در مسأله ملی در قلمرو خویش، حتی به غیر از مشکلات اقتصادی خود، ثابت کرد. وقتی که آنچه از نظم قدیمی باقی‌مانده بود، در نهایت در سال ۱۹۹۱ بر علیه اش شورش نموده و او و خودشان را به زمین زدند، اتحاد شوروی، یک شبه منحل شد.

۲

وقتی که حزب کمونیست چین، هفت سال قبل از حزب کمونیست شوروی اصلاحات خود را آغاز کرد، چین یک کشور بسیار عقب افتاده تر و فقیرتر از روسیه بود^۶. در حدود سال ۱۹۸۰، تولید ناخالص سرانه ملی جمهوری خلق چین چهارده بار کمتر از اتحاد شوروی بود. بیش از هفتاد درصد از نیروی کار آن در بخش کشاورزی، در مقابل چهارده درصد در اتحاد شوروی، مشغول بکار بود. تقریباً یک سوم چینی‌ها هنوز سواد خواندن و نوشتن را نداشتند. حتی تعداد دانشگاه‌های آن کسری از دانشگاه‌های هند بود. با اطمینان خاطر میتوان گفت که هیچ ناظر داخلی و یا خارجی نمی‌توانست پیشگویی بازگشت بخت و اقبال این دو جامعه بعد از سه دهه را نماید. اما از همان آغاز، یک سلسله معلولیت‌هایی در روسیه وجود داشت که چین از آن رنج

۵ برای انحلال حزب اتحاد شوروی نگاه کنید به جلوگیری از روز قیامت اثر استفان کوتکین؛ برای هرج و مرج پولی، گسترش کالا و ارز، نگاه کنید به داد و ستد کالا و سرنوشت سرمایه داری روسیه، اثر دیوید وودروف؛ و تصاحب روسیه، اثر اندرو بارنز.

۶ مقایسه‌های مناسبی در اثر اساسی پیتر نولان بنام، ظهور چین، سقوط روسیه؛ سیاست، اقتصاد و برنامه‌ریزی در گذر از استالینیسیم، که همچنین شامل یکی از بهترین و تیزترین مجموعه‌های انتقادی از پروسترویکا میباشد. برای تاملات تأسفبار اشتباهات آن در رابطه با «حرقه یک انقلاب سرمایه داری»، مقایسه کنید با اثر مینچین پی، از اصلاحات تا رفرم؛ مرگ کمونیسم در چین و اتحاد شوروی

نمیبرد: مجموعه‌ای از مزیت‌های منفی که به آن شرایط اولیه -اقتصادی، اجتماعی، سیاسی- میداد که در جهات کمتر اشکاری مطلوب بودند. اولین اینها، وزن کمتر ماشین‌الات و تجهیزات منسوخ و کهنه در اقتصاد بود، این نه بخاطر آنکه سرمایه ثابت آن پیشرفته‌تر از اتحاد شوروی بود، بلکه به این دلیل ساده که چین یک درجه کمتر صنعتی شده بود. اما آنچه که میتوانست کمربند زنگ زده چین شود، هنوز انقدر بی‌اهمیت نبود، و هر کسی که تربیولوژی وانگ بینگ، غرب خط آهن -شاید یکی از بهترین فیلم‌های مستند در تاریخ، که در مورد سرنوشت نهایی دودکش منطقه شن یانگ است- و کارگران آن را دیده باشد، نمی‌تواند اینرا فراموش کند. اما، اگر بخواهیم بطور نسبی صحبت کنیم، این بخش کوچکتر از اتحاد شوروی بود. کارخانه‌های کمتری برای قراضه کردن وجود داشت. هنوز بطور قابل ملاحظه‌ای برنامه‌ریزی چینی بسیار شل‌تر از الگوی روسی آن بود. مائو خیلی زود عدم امکان تحمیل دستورالعمل‌های همه‌جانبه کمینه برنامه‌ریزی دولتی [Gosplan] در اقتصاد کمتر متصل بهم چینی، با سنت‌های بسیار عمیقتر منطقه‌ای و زیر ساخت‌های فقیر را تشخیص داد. از ابتدا، مقامات منطقه‌ای و شهری از خودمختاری بیشتری نسبت به سیستم شوروی در هر دوره‌ای از تاریخ آن، برخوردار بودند. قضا و آگاهانه، انقلاب فرهنگی قدرت مرکزی را بیشتر تضعیف نموده، و به دولت‌های محلی فضای بیشتری برای ابتکاراتشان داد. بنابراین اهداف تولیدی برای صنعت، کاملاً متناسب و فشار برای تحقق آنها خردکننده نبود. نتیجه آن یک سیستم بسیار بیشتر غیرمتمرکز بود، که تعداد قیمت‌های ثابت در یکن بیش از ۶۰۰ قلم نبود، یعنی کمتر از یک صدم نمونه افراطی شوروی^۷. محدودیت کمتر یک چهارچوب نهادی، که اجازه برای انعطاف بیشتر و تغییر متدانه را میداد.

از نظر اجتماعی، چین یک مزیت بزرگ و مهم نسبت به اتحاد شوروی داشت. جماعت دهقانان، همچون روسیه، بازمانده بی‌اهمیت و عبوس طبقه‌ای از زمان گذشته محسوب نمی‌شدند. آن‌ها نه خسته و نه ناراضی، بلکه همانطور که وقایع نشان میدهد، پر از انرژی پتانسیل، آماده برای رهایی بودند. از نظر تاریخی، نهادهای جمعی، قابل مقایسه با دهکده‌های اشتراکی روسیه [Mir] بودند. جامعه روستایی که مدت‌ها در شمال متمیز بود، در اثر شورش تایپینگ در جنوب دچار دگرگونی شد، پس از

جهش بزرگ به جلو، با سابقه قرن‌ها ضربه و تکان بازار، در راه بهبود بود. بطور ساده، عدم وجود از خود بیگانگی عمیق ارضی تفاوت بین این دو جامعه روستایی بود. از آنجا که دهقانان چینی اکثریت قریب به اتفاق جمعیت را تشکیل میدادند، سنگ بنای ملت بودند. بطور تقریباً معادلی در اتحاد شوروی، حتی اگر از نظر تناسبی بخش بزرگی از جامعه نبودند، میتوانست طبقه کارگر صنعتی آن باشد. اما آن نیز هر چند که به اندازه کلخوزی‌های شوروی دلسرد نبودند، اما در دهه ۸۰ به عنوان یک نیروی اجتماعی مورد سوءاستفاده قرار گرفته، و عمیقاً بدبین به رژیم به خاطر اعتیاد به کارهای تصنعی، بهره‌وری کم و شکاف گسترده بین نقش اسمی خود به عنوان طبقه پیشرو در دولت و جایگاه واقعی آنها در سلسله مراتب امتیازها، بودند. در چین پس از جهش بزرگ به جلو، جمعیت روستایی از ورود به شهرها محروم شدند، و همیشه فاقد مزایای اجتماعی که کارگران شهری داشتند، بودند و نابرابری‌های رسمی بین شهر و کشور بیشتر از اتحاد شوروی بود. ولی ایدئولوژی حاکم به دهقانان نگفته بود که آنها در درجه اول طبقه پیشتاز ساختمان سوسیالیسم محسوب میشدند. جدایی کمتری بین تئوری و واقعیت و زمان کمتری بین امید و تجربه بعدی وجود داشت. روستا، با همه تحمیلات و آنچه که به آنها اعطا شده بود، یک رزور برای حزب حاکمه باقی ماند.

از نظر بین‌المللی، وضعیت حزب کمونیست چین به او راه گریز بیشتری داد. بر دوش چین بار کشورهای وابسته سیاسی منطقه ای پر خرج که نیازمند سربازان و کمکهای مالی بودند، سنگینی نمیکرد. آن نه در شرایط رقابت، و نه تلاشی برای رقابت با ابر قدرتها درمسابقه تسلیحاتی میکرد. فراتر از این زنجیر، رابطه چین و امریکا، کاملاً متفاوت بود. بعد از یک دهه تنش شدید با اتحاد شوروی، که به نقطه خصومت‌های مرزی رسیده بود، مائو در طی انقلاب فرهنگی به سوی روابط دوستانه با ایالات متحده چرخش نمود. سفر نیکسون و حوادث بعدی آن، اگرچه تماشایی بودند، ولی تا زمانی که او زنده بود، در حد روابط دیپلماتیک، بدون ابعاد گسترده‌تر قابل توجهی باقی ماند. اما این بدان معنی بود که زمانی که نوبت اصلاحات داخلی رسید، محیط خارجی آن مساعد بود. دوستی محتاطانه به جای تضادهای محاسبه‌ای، شرایطی را فراهم میکرد که ستاد سرمایه‌داری جهان، و یاران وابسته منطقه ای آن، حاضر به گسترش حمایت‌های مالی در چین، در صورت هر گونه نشانه ای به سمت بازار، بودند. برای اولین بار در تاریخ معاصر کشور، فقدان نارضایتی عمیق دهقانان در داخل با عدم تهدید

مستقیم امپریالیستی از خارج از کشور، مطابقت داشت. علاوه بر این، از نظر داخلی، حزب کمونیست چین، در خطر از هم پاشیدگی، آنچنان که در اتحاد شوروی بود، بسر نمیزد. چین از پانزده جمهوری مختلف تشکیل نشده بود. از نظر قومی، همگون تر از بسیاری از دولت-ملت ها دیگر بود، اگر چه آن با متمرکزین ملی-تبتی و اویغور- در داخل مرزهای آن مواجه بود، چیزی که اتحاد شوروی به مدت نیم قرن دیگر با آن روبرو نشده بود. اما وزن آنها در جامعه بطور کل، به نسبت مجموع جمعیت مردمی که یک دهه بعد اتحاد شوروی را منحل نمودند، خیلی کم بود. در دستور کار حزب کمونیست چین، بالاتر از ادامه مشکل کنترل این مناطق، احیای دوباره تایوان، که کومین تانگ تحت حمایت ایلات متحده یک جزیره ساخته بود، به مثابه یک وظیفه ناتمام قرار داشت. تایوان هنوز هم ادعا میکند که نماینده واقعی جمهوری چین است و از نظر اقتصادی در شکوفایی بسر میبرد. نگرانی اصلی حزب، نه خطر انحلال، بلکه مشکلات تملک مجدد بود.

۴

با این حال، در دروازه اصلاحات، شاید قاطع ترین تفاوتی که بین روسیه و چین وجود داشت، کاراکتر رهبری سیاسی آنها بود. رهبری حزب کمونیست چین، مامور بی تجربه و منفرد، که توسط دستیاران و مبلغینی که توسط مشتاقان ساده غرب القاء می شدند، نبودند، بلکه جانبازان سخت انقلاب اصلی، رهبرانی که همکاران مائو بودند، رهبرانی که تحت سلطه او رنج کشیده بودند، اما هیچیک از مهارتهای استراتژیک و یا اعتماد بنفس خود را از دست نداده بودند. در واقع، دنگ شیائوپینگ، انقدر وجودش برای رژیم ضروری بود، که مائو زمانی که هنوز در قید حیات بود، او را دوباره به خدمت فرا خواند. پس از مرگ مائو، اتوریته او بقدری بود که بزودی او به عنوان قاضی بلامنازع حزب ظاهر شد، بدون آنکه خودش بدنبال چنین پستی باشد و یا حتی بالاترین پستها را اشغال کند. اما او تنها نبود. با او چن یون، بو یو، پنگ ژن، یانگ شانگون و بقیه نیز بازگشتند، و یک گروه برابر، جمع و جور و صریحی را تشکیل دادند-«هشت فنا ناپذیر»-که اغلب با شور و نشاط با همدیگر مخالفت نموده، و با او راه را به سوی رفرم هدایت نمودند. به شکل گروهی، آنها در یک موقعیت قوی بودند، و آنها نه تنها از

اعتبارشان در جیگ داخلی و ساخت کشور، بلکه همچنین محبوبیت ختم کردن انقلاب فرهنگی، که در شهرها با موجی از اسودگی خیال مواجه شد، را نیز با خود داشتند.

این رهبری، با دنگ در راس خود، برای مقابله با وضعیت کشوری که مائو از خود بجا گذاشته بود، انقلابیونی که همیشه بودند، باقی ماندند. خلق و خوی آنها لنینستی بود: رادیکال، منظم، پر تخیل- قادر به صبر تاکتیکی و آزمایش محتاطانه، و ابتکارات گستاخانه و تغییر جهت های دراماتیک بودند. چنین روحیه‌ای بود که مارش بزرگ را الهام کرده بود و پیروزی در جنگ داخلی را کسب کرد. آنها هم اکنون، این روحیه را برای تغییر بن بستنی که انقلاب فرهنگی، چین را بدان کشانده بود، بکار بردند. درانجام چنین کاری، آنها آگاه از تغییر شرایط، و راهی که فعالین حزب کمونیست چین در رهبری جامعه‌ای نسبتاً پیشرفته‌تر در پیش گرفته بودند، به آنها تعلق نداشت، بودند. مطمئناً اروپای غربی ثروتمندتر و پیشرفته‌تر از روسیه بود، اما همیشه چنین بوده است، ولی تفاوت بین نرخ رشد دو دهه ۷۰ و ۸۰، در اتحادیه اروپا که رکودی طولانی را بچشم میدید، انقدر زیاد نبود که حاکمان شوروی را دچار شوک نماید، حتی انقدر دیر، یعنی در اوایل حکومت گارباچف، آنها را به بازاندیشی فرضهای اولیه‌ای که موفقیت دولت بر آن پایه ساخته شده بود، و نداشت.

از طرف دیگر، در شرق آسیا، ژاپن همه رکوردهای تاریخی در رشد سریع و بالا را شکاند، و از دهه پنجاه به بعد، نه تنها از اروپا بلکه ایالات متحده نیز سبقت گرفت. این احیای تماشایی اقتصادی که در انتهای جنگ به خاک سیاه نشسته بود- ایجاد صنایع فوق العاده رقابتی صادراتی و یک جامعه مدرن مصرفی-فقر نسبی و استبداد چینی را، با همه توسعه قابل توجهی که تحت رهبری مائو صورت گرفت، به نقطه گره گشایی کشاند. اگر چه ژاپن با آنچه که کرد، بالاتر از همسایگان خود قرار گرفت، ولی در نوع موفقیتش تنها نبود. اواخر سالهای ۷۰ کره جنوبی، تحت سلطه پارک چونگ هی، صنعتی شدن را با اهنگی سرسام آور پیش برد، و از همه آزردهنده تر، کومین تانگ در تایوان، خیلی عقب نماند. فشار این عوامل بر حزب کمونیست چین غیر قابل اجتناب بود. دنگ، یک دهه بعد، در سال ۱۹۸۹، بطور واضحی اوج بحران سیاسی در حزب کمونیست چین را بیان کرد. بعد از یادآوری اینکه، تا زمانی که چین ایزوله بود، «راهی برای توسعه اقتصادی وجود نداشت، راهی برای افزایش استانداردهای زندگی نبود، و راهی برای قویتر کردن کشور میسر نبود»، او ادامه میدهد: «این روزها،

جهان بطور شتابانی جلو میرود، یک مایل یک دقیقه، به خصوص در علم و تکنولوژی. ما بسختی میتوانیم خود را نگه داریم».^۸

وظیفه جبران عقب‌ماندگی کمونیسم در چین و سرمایه داری در شرق آسیا، دستور کار سختی برای هر نوع برنامه اصلاحات بود. اما فناپذیران وحشتی نداشتند. آن‌ها در مبارزه با آن فقط از نیرویی که از حرکت و سرعت همچنان فعال انقلابی که آن‌ها بر پا ساخته بودند استفاده نمی کردند، بلکه از اعتماد بنفس هزار ساله قدیمی ترین تمدن پویای جهان، که در طی یک قرن مضروب شده بود، ولی در هم نشکسته بود، بهره میبردند. دینامیسم مائو، با همه خوبی‌ها و بدبهایش، بیانی از احیای این اعتماد بنفس بود. دوران اصلاحات که توسط دنگ به جلو رانده میشد، متفاوت بود. در این اعتماد بنفس تاریخی، تفاوتی اساسی بین روسیه و چین وجود داشت.

۵

تزاریسم که از همان آغاز دارای رگه ضعیف مسیحایی بود، از لحاظ ایدئولوژیک، به نخبگان روسیه و بنوبه خود به روشنفکران کشور منتقل شد- مفهوم روسیه چون رم سوم، ناجی اسلاوها، نجات دهنده بشریت از ماتریالیسم غربی از این نوع هستند. در قرن منتهی به انقلاب، از این گونه نمونه‌ها، میتوان در آثار اکساکف، داستایوسکی، روزانف و بلوک یافت. اما این، مکانیزم دفاعی بود. روسیه همچنان که همه روس‌ها میدانستند، حاشیه عقب افتاده اروپا، و ترسناک، فقط به خاطر وسعتش بود. غربگرایی، که فاقد ضعف‌های قومی و مذهبی بود، چشم اندازی بود که توسط بزرگترین حاکمان آن، پتر و کاترین، دنبال میشد، و به این و یا آن شکل-لیبرال یا رادیکال- بطور یکسانی در اوایل قرن بیستم بر نخبگان و روشنفکران آن حکمفرمایی میکرد. با این حال، شور وافر برای ماموریت ویژه روسیه ادامه داشته، به اسکیزوفرنی مکرری تبدیل شده که امروز نیز قابل مشاهده است.

لنینیسم این تقسیم ذهنی را از طریق اعلام جنگ با عقب‌ماندگی روسیه حل و فصل نمود، نه در تقلید نومیدانه از غرب، بلکه توسط شورش بر علیه

۸ The tiananmen papers - مجموعه مدارک دولتی چین در باره وضعیت حزب کمونیست در دوران اعتراضات سال ۱۹۸۹ میباشد.

ان، و متأثر از عمیق‌ترین انتقاد از خویش. تحت حاکمیت استالین، جنگ دوم جهانی و عواقب بعدی آن، دوره بازگشت به ناسیونالیسم از نوع روسیه بزرگ سنتی، با کاروانی از مکانیزمهای دفاعی، که همیشه با موضوعات مارکسیستی همزیستی داشت، بود. بعد از استالین، چنین شوونیسمی فروکش کرد، بدون آنکه یک جانشین واقعی جانشین آن شود. اخگر انترناسیونالیسم که هنوز در دوران خورشچف وجود داشت، بزودی خاموش گردید که فقط به معنی خلاء ایدئولوژیکی برژنزی بود. در زمان پروسترویکا، نه تنها تمام روشنفکران بلکه حتی عناصر درون نخبگان حاکم، دلسرد از رکود کشور، به آنچه که از نظر تاریخی می‌توان آنرا موقعیت ابتدایی ایدئولوژیک بطور کامل غربگرایی-هر چند که در این زمان با روحیه‌ای بیشتر خواری تا جاه‌طلبی- بازگشتند. سنتهای جغرافیای فرهنگی چین کاملاً متمایز بودند. پادشاهی وسطی از زمان اتحاد امپراتور اول، در زمان جنگهای کارتاژی در غرب، بر جهان شناخته شده خود حکمفرمایی میکرد؛ گاهی اوقات فتح میشد، اما توسط هیچ دولت قابل مقایسه در منطقه قابل رقابت نبودن، چرا که همیشه وسیعترین، غنی‌ترین و پیشرفته‌ترین قدرتی بود، که دیگران فقط میتوانستند به آن غرامت پردازند تا آنکه امیدی برای روابط برابر داشته باشند. تحت حکومت چینگ، امپراتوری که در آسیای مرکزی بسط یافته، بیشتر از هر زمان دیگری توسعه داده شد. ایدئولوژی سلسله‌های جانشین متنوع بود-کیش‌های مانچو بیشتر از بقیه بیقاعده بود- اما ادعای برتری مطلق بر همه حکمروایان کوچکتر، نزدیکتر و یا دورتر وجود نداشت. چین مرکز تمدن، و قله طبیعی آن بود.

در قرن نوزدهم، نفوذ غرب این ادعاهای قدیمی را در هم شکست. وقتی که آشکار شد که سلطنت تحت ضربات داخلی و خارجی، فاسد شده بود، زنگ خطر اهل قلم-بطور معمول رکن اصلی دولت امپراتوری- بطور پیوسته حادث شد؛ و با اولین شکست جمهوری جدید، واکنش آنها بطور منحصر بفردی رادیکال شد. جریانات مختلف متقاطع در فرهنگ چهارم مه که حول اعتراضات دانشجویی سال ۱۹۱۹ در برابر خواسته‌های ژاپن بر علیه چین و معاهده ورسای که آنها را تأیید کرد، متبلور شد. اما محور مرکزی آن، تخریب کامل ایین کنفوسیوس که دکتترین حاکم بر نظام اجتماعی و سیاسی چین و چهارچوب اخلاقی زندگی تحصیل کرده‌ها از زمان هان بوده است، بود. در عرض چند سال، تقریباً چیزی از آن باقی نماند؛ دستاوردی که هیچیک از مخالفان مذاهب قابل مقایسه، ادیان جهانی-

مسیحی، مسلمان، هندو، بودایی- که موقعیت مشابهی در آسمان ایدئولوژیک تمدن خود داشتند، نمی توانستند هرگز با آن برابری کنند.^۹ حمله به گذشته چین- که بطور بینابینی و به اندازه کافی در دوران لیانگ چیچائو بود، در دوران چن دوکسیو، غیر قابل انعطاف و کامل شد- ستاره قطبی روشنفکران جوانان جدید (نیو یوٹ) گردید.^{۱۰}

شدت طرد سنتهای بومی، بر خلاف هر گونه جریان احساسی در ژاپن- که این نیز بی شباهت به ژاپن بود- منتج به هیچگونه وسوسه عمیقی از سوی غرب نشد. در چین، رکورد غارتگری قدرتهای غربی چنان آشکار بود که اجازه غربگرایی را نمی داد. کشتار متقابل جنگ اول جهانی در اروپا، درسهای حرص و آز امپریالیستی در آسیا را ثابت کرد، و پیوند آنها در ورسای باعث تسریع جنبش چهارم مه گردید. مشخصه این روشنفکران، پس از شکست سیستم آموزشی و استخدامی، نفرت از گذشته سنتی و تنفر از حال سرمایه داری، آنچنان که اینها با جنگ سالاران چینی آمیخته میشدند، بود. بزرگترین مغز ان، لو چون، به هر دو بیانی فراموش نشدنی داد. او بدون انکار آنکه چیزهای قابل ارزشی در هر کدام از سیستمها کمین کرده بود، با روحیه طعنه آمیز منتج (نویسنده فرانسوی)، از هموطنان خواست تا هر چیز خوبی در غارتگری «هائیتیزم» را یابند، بردارند-او دشمن سرسخت هر دو باقی ماند. اما قسمت زیادی از مواضع او، ناشی از قدرت فرهنگی که او مورد انتقاد قرار میداد، بود.

ماتو که لو چان را تحسین میکرد، پند او را در مقیاس بزرگی اجرا کرد، منفی گرایی او را به یک ترکیب مثبت مارکسیست چینی تبدیل نمود. یکباره بطور سیستماتیکی براندازی فکری از غرب بیشتر پذیرفته شد، و بطرز عمیقتری به سنتهای گذشته امپریالیستی وصل گشت-در غارهای یانان «در باره تناقض» شعر سروده شد؛ در اوج قدرت خود، روابط خارجی را به خاطر بازخوانی تاریخ سیما گونگ، بی اعتنا مینمود. لوچان، ماتریالیسم دیالکتیک را به میزان کمی می فهمید و اشتیاقی برای تاریخ استبداد نداشت. اما لیبرالهای امروز که از هر دو متنفرند، در دیدن ارتباط بین «مطلق گری» انتقاد و «توتالیتریسم» حاکم اشتباه نمی کنند. به شیوه خود، هر کدام تجسم یک پاسخ چینی به بحران کشورشان با قدرت

۹ برای یک تحلیل درخشان نگاه کنید به مارک الوین، «سقوط آیین کنفوسیوس»، در تاریخی دیگر: مقالاتی در باره چین از دیدگاه یگ اروپایی

۱۰ او پرسید: «امروز بابلی ها کجا هستند؟ چه چیزی فرهنگ خوبشان، برایشان داشت؟» جک گری، شورش ها و انقلابات: چین از سالهای ۱۸۰۰ تا ۲۰۰۰

خلاق، که بر گرفته از عمیق‌ترین منابع فرهنگی که هم قدیمی‌تر و هم با گنجینه‌تر از تسلط خارجی بود، که در روسیه اواسط دهه بیست‌هفتامی نداشت، بودند. در شکل‌سازندگی تا انحرافی، از چهارم‌مه تا انقلاب فرهنگی، نیروهای مرتبط مشغول به فعالیت بودند. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۹ - اعتقاد به نفی؛ و سپس به شورش. از ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۶ - اعتقاد به سازندگی؛ و سپس به تخریب. و در نهایت، پس از ۱۹۷۸ - اعتقاد به اصلاح و بازسازی.

۶

درجه امنیت داخلی که مجلس سنای بزرگان انقلابی در دست و پنجه نرم کردن برای مقابله با مشکلات موجود قائل بودند، بیان خود را در روشی که با گذشته و آینده حزب برخورد میشود، یافت. استالین زدایی در روسیه اقدامی بسیار پرشور اما محرمانه از سوی یک رهبر، خوشچف بود. او که کنگره بیستم حزب خود را با سخنرانی افشاگرانه اش در مورد جنایات استالین گیج نمود، با هیچ‌کس مشورت نکرده بود. عاطفی و حدیث‌گونه، بدون هیچ توضیح بیشتر در مورد اینکه چگونه سرکوبی، که او به شکل انتخابی گزارش میداد، فقط با حسن تعبیر خالی بوروکراتیک «کیش شخصیت»، این اشاره سیار و در هم برهم هیچ‌گاه بطور رسمی نیز منتشر نشد، امکان‌پذیر بود؛ و هرگز بدون مستندات بیشتر و یا تحلیل از سوی رهبری وقت یا بعدتر، تا روزهای پروسترویکا، دنبال نشد.

دنگ و همکارانش به شکل متفاوتی اقدام کردند. در حدود چهار هزار نفر از مقامات حزبی و مورخان، درگیر نگاه به گذشته انقلاب فرهنگی بودند، که از نتیجه این مباحثات، یک گروه بیست تا چهل نفره تحت نظارت دنگ، پیش نویس فشرده ترازنامه ای با حدود ۳۵۰۰۰ کلمه تهیه شد، که آن نیز به عنوان قطعنامه ای رسمی توسط کمیته مرکزی در ژوئن ۱۹۸۱ به تصویب رسید. اگر چه تصفیه حساب کامل انقلاب فرهنگی نبود- که در آن مسولیت مائو «جامع در اندازه و طولانی از نظر زمانی بود»، اما عوارض سرکوبگری انرا به حزب تا مردم منحصر میکرد- و در آن توضیحات مستدلی فراتر از سوءرفتارهای یک نفر داده میشود: سنتهای عجیب و غریب حزب که در راه قدرت گرفتن به مبارزه خشن طبقاتی عادت کرده بود بطوری که انرا یک وظیفه دائمی می پنداشت؛ تحریف اختلاف با اتحاد شوروی، هراس از

رویزیونیسم را همراه داشت؛ آخرین ولی نه بی اهمیت ترین، «نفوذ سیاسی قرن‌ها استبداد فئودالیستی». بر خلاف تکفیر خروشچف، قطعنامه هم مسئولیتی کمیته مرکزی برای حاکمیت مدرن استبدادی را پذیرفت، و هیچگونه تلاشی برای کاهش سهم خود به در انقلاب چین به عنوان یک کل نکرد.

در نگاه به جلو، روش بزرگان به همان اندازه متفاوت بود. در اتحاد شوروی، خروشچف هیچ فکری در تحویل قدرتهای خود نداشت. کسانی که به رهبری برژنف، او را برکنار کردند، تا سالخوردگی خود، به قدرت چسبیده بودند. در حکومت متزلزل سالخوردگان حزب کمونیست اتحاد شوروی، نسل جدید بجای نوید، بمثابة تهدید تلقی میشدند، و فقط مرگ میتوانست بشارت تجدید رهبری را دهد. سه دبیرکل میبایستی در عرض سه سال دار فانی را در بعد از هفتاد سالگی وداع گویند، تا اینکه در نهایت یک سیاستمدار جوانتر قدرت را بدست گیرد. از سوی دیگر، در حزب کمونیست چین، سالخوردگان از چنین ناامنی رنج نمیدردند. آن‌ها وقت کمی را برای پیدا کردن یک نیروی تقویت کننده از دست میدادند. در طی دو سال پس از احیای قدرت، آن‌ها وظایف روزانه خود را به پیروان زیر دست خود تحویل داده، و هو یابانگ رهبر حزب و ژائو ژیانگ، رئیس دولت شد.

V

دوران اصلاحات- اگر چه نه کاملاً به موقع و تاثیر قابل توجه- با تحول در روابط ارضی آغاز شد. اول، قیمت خرید بذر افزایش یافت. بعد، پس از موفقیت‌های تجربی در دو استان، انحوی و سیچوان، در سراسر کشور روندی گسترش یافت که بر اساس آن، کمونهای خلقی پایان یافته و منفعت مالی ارضی بدقت بین خانواده‌های تشکیل دهنده آن‌ها تقسیم شده، به آن‌ها کنترل دارایی هایشان برای تولید آنچه که خود میخواستند تا زمانی که تحویل کالا به دولت رعایت میشد، را بخشید. در نتیجه، «سیستم مسئولیت خانگی»، به یک رفرم دوم ارضی ارتقا یافت، که به اندازه اصلاحات اولی مساوات طلبانه بود، اما برای تولید دهقانی، به مراتب مطلوبتر. در پاسخ به مشوق های جدید، بهره وری به سرعت افزایش یافت: نیروی کار سقوط و برداشت افزایش یافت، محصولات کشاورزی یک سوم جهش داشتند. کار آزاد شده کشاورزی، صنعت روستایی-نساجی،

اجرایی و مانند آن- به سرعت گسترش یافتند. در نتیجه، در عرض چند سال، از ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۴، سهم درآمد دهقانان از ۳۰ تا ۴۴ درصد از درآمد ملی، بالا رفت.

در بخش صنعتی، هیچ تغییر ناگهانی در سیستم تخصیص مرکزی-شیوه روسی- صورت نگرفت. در عوض، به شرکت‌های دولتی بتدریج اجازه داده شد تا مازاد محصولات مطابق برنامه با قیمت ثابت را، به قیمت بازار بفروشند- به مدیران همانند کشاورزان، مشوق این را میداد، تا به تولید سودآور خارج از سیستم تحویل کالای رسمی، بدون آنکه بی مصرف شوند، پردازند. هنگامی که چنین قیمت گذاری دوگانه ای به خوبی مورد آزمایش قرار گرفت، وسعت طرح، در عمل ثابت بود و اجازه رشد صنعتی در خارج از آن را میداد. دولت، عملاً، شرکتها را به مدیرانش بر اساس قرارداد اجاره میداد، درست مانند دهقانان که زمین‌های خود را از دولت، که مالکیت نهایی آن را حفظ میکرد، به مدت سی سال اجاره میکردند.

در طی پانزده سال ویا بیشتر، تحت این ترتیبات، ثابت می‌شود که پویاترین بخش اقتصادی، ترکیب متمایزی از «شرکت‌های شهر و روستا» چین- شرکت‌های واسطه بین دولت، مالکیت اشتراکی و خصوصی، که از مالیات پایین و اعتبار آسان از دولت‌های محلی بهره می‌گرفتند، و اغلب سهام داران آنها، در شاخه‌های ساده‌تر صنعت با سرعت شگفت‌انگیز و با موفقیت در رقابت، قارچ گونه رشد میکردند- بود. تولیدات صنعتی روستایی سالیانه با نرخ بیش از بیست درصد رشد میکرد، و سطح اشتغال شرکت‌های شهر و روستا از ۲۸ به ۱۳۵ میلیون یعنی بیش از چهار برابر گردید، و همراه آن سهم آنان از تولید ناخالص داخلی، از ۶ به ۲۶ درصد، از زمان آغاز اصلاحات تا اواسط دهه ۹۰ رسید^{۱۱}. با وجود منافع بالا، پدیده شرکت‌های شهر و روستا توسط اصلاح طلبان روسی از هر نوعی تا سقوط پروسترویکا نادیده گرفته شد. از بین همه تضادهای موجود میان تغییرات در اقتصاد دو کشور، سطح کارایی آنان، چشمگیرترین انتی‌تزیگانه، در راه غوطه ور کردن شوروی به سوی غیر صنعتی شدن را ارائه میدهد.

البته، رشد چشمگیر شرکت‌های شهر و روستا بر اساس منابع نامحدود نیروی کار ارزان، که در اتحاد شوروی وجود نداشت، بود. با آنها، حزب کمونیست چین، برای اولین بار از موهبت فاکتور اصلی خود سود کامل برد، و مدل قبلی آن، که الهام گرفته از اتحاد شوروی، با تمرکز بر سرمایه‌گذاری

در صنایع سنگین بود، با محیطش نامتجانس، اما در انزمان لازم بود. با معکوس شدن این الگو با سرمایه‌گذاری در کار فشرده در صنایع سبک، شرکت‌های شهر و روستا از یک مزیت بزرگ نسبی برخوردار شدند: در پایان دهه ۸۰، نسبت کار به سرمایه ثابت، در شرکت‌های دولتی نه برابر بود، اما دومی نیز از رشد شرکت‌های شهر و روستا مستقیماً ذینفع بود، چرا که سود آن‌ها پس انداز دهقانان را میبلعید، و از طرف بانک‌های دولتی برای سرمایه‌گذاری بیشتر در شرکت‌های بزرگ ملی، تجهیز دوباره و مدرنیزه کردن آنها، هدایت میشد.

سطح خیلی بالای پس اندازهای روستایی بنوبه خود، ریشه در یکی دیگر از ویژگی‌های توسعه چینی که میراث متناقض خود انقلاب بود، داشت. آنچه که تعیین کننده آن‌ها بود، ترکیبی از محدودیت سنتی بیمه‌های اجتماعی کامل نسبت به شهر بود، و انحلال کمونهای که ارائه دهنده خدمات اجتماعی، هر چند کمتر اما واقعی، در روستا بودند، و اثرات سیاست یک بچه داشتن برای مهار رشد جمعیت بود. بدون امنیت در مقابل بلایا از طرف دولت، و یا چشم انداز مطمئن حمایت خانواده از طرف نسل آینده، خانواده‌های دهقانی گزینه کمی داشته و هر چند که مصرف آن‌ها افزایش یافت، مجبور به ذخیره بخش قابل توجهی از درآمد خود بودند. بر خلاف هم‌تای شوروی خود، مخارج بیمه‌های اجتماعی برای قسمت بزرگی از جمعیت آن ذخیره میشد، و دسترسی برای تأمین مالی برنامه نوسازی آن آسان بود.

سرمایه، از طرف منبع دیگری نیز فراهم میشد. در همان ابتدای سال‌های ۱۹۷۹-۱۹۸۰، مناطق ویژه اقتصادی در امتداد ساحل جنوبی برای جذب سرمایه‌گذاری از خارج از کشور چین، با هدف ثروت هنگ کنگ، تایوان و آسیای جنوب شرقی، افتتاح شد. پس از شروعی کند، نشان دادن دری باز برای کار آفرینان خارجی، به یک موفقیت تبدیل شد. شرکت‌های مهاجر که مجذب امتیازات، عدم وجود عوارض واردات و نیروی کار ارزانتر از سرزمین اصلی خویش بودند، با سرعت وارد شده و با خود تکنولوژی فراتر از دسترس شرکت‌های شهر و روستا، مخصوصاً در بخش صادرات، را وارد کردند. در نتیجه، در طی زمان، چین با کیسه‌ای از تجربه انباشته و دارایی سرمایه مهاجر، قادر به ورود به بازار جهانی به عنوان مرکز تولید کم هزینه برای کار مونتاز، عمدتاً در محصولات الکترونیکی و خانگی، شد. اینجا نیز نسبت به اتحاد شوروی یک مزیت منطقه‌ای وجود داشت، و شوروی هر چیز دیگری برایش امکان‌پذیر بود، ولی امکان جور کردن اینرا نداشت.

آخر ولی نه بی اهمیت، اصلاحات چینی، قطعاً از عدم تمرکز کنترل دولت بر اقتصاد که یکی از میراث پر بار مائوئیسم بود، بهره میبرد. این فقط به معنی تنظیم امپراتوری کوچکتر برنامه‌ریزی، با تعلقات سفت سهمیه و دستورالعمل نیست، بلکه کشور نیز با استانهای خود، دارای بافتی از مراکز فعالیت اقتصادی خود مختار بود. وقتی که آنها از مداخلات پکن بیشتر آزاد شدند، دولت‌های آنها به دنده بالاتری رفته، و با انواع مشوقات سعی در افزایش سرمایه‌گذاری و سرعت بخشیدن به رشد، در درون حوزه‌های قضایی خود نمودند. در زمان خود، این نابخردی خاص خود را تولید میکرد؛ تکرار صنایع، کارهای غول اسای عمومی، حمایت‌های وسیع غیر رسمی، اگر نخواهیم از تضعیف مالی مرکزی و محلی مقامات در حال رقابت برای رسیدن به بهترین نتیجه، صحبت کنیم. با همه ناخالصی‌های آن، رقابت درون استانی در چین، همچون رقابت بین شهرهای ایتالیا در گذشته، یک منبع انرژی و زنده دلی اقتصادی چین بوده و هست. امروز روسیه از نظر اسمی، فدراسیون است؛ اما وسعت آن، و دشتهای بی سیمای آن، هیچ‌گاه هویت منطقه ای قوی را پرورش نداد. نقابل با چین، پایه‌ای است. جمهوری خلق چین، نه در قانون اساسی، بلکه در واقعیت تجاری، به اندازه ایالات متحده، از فدرالیسم پویا برخوردار است.

۲- نقاط عطف

یک دهه بعد از دوران اصلاحات، در پایان دهه هشتاد، اقتصاد چین بطور قابل ملاحظه ای متحول شده بود. بطور طبیعی، مقیاس و سرعت این تغییرات، بر جامعه و فرهنگ بی تأثیر نبود. در روستا، بعد از ۱۹۸۴ رشد درآمد ثابت شد، ولی دهقانان از چنان بهبود عمده‌ای در شرایط زندگی برخوردار شدند که بطور نسبی یک طبقه راضی باقی‌ماندند. روشنفکران، کلید تاریخی نظم اجتماعی، نیز از دوره اصلاحات چیزهای زیادی بدست آوردند. اما نگرش آن به رژیم مبهم تر بود. دوباره دانشگاهها باز شدن. مؤسسات تحقیقاتی گسترش یافتند، فرصت‌های شغلی جدید ایجاد شد. جوانان روستایی در زندگی شهری سروسامان گرفتند، و قربانیان سرکوب‌های گذشته آزاد شدند. آزادی بیان بمراتب بیشتر از دوران مائو بود، و دسترسی به افکار و ادبیات خارجی، بطو کلی بلامانع بود و منجر به «تب فرهنگ بالای» واقعی شد. در فضایی بی پروا، بر اثر افزایش آزادی‌ها، آینده ملت، با اجماع قریب به اتفاق، به نفع اصلاحات بیشتر مورد بحث قرار

گرفت.

این نکته مشاجره با دولت، که هدف رسمی‌اش نیز تعمیق روند اصلاحات بود، محسوب نمی‌شد. برای بسیاری از روشنفکران، هر دو در یک جهت مشغول فعالیت بودند، و تبادل مشاوره و نصیحت بین آنها، بخصوص در اطراف ژائو زیانگ و مشاورانش جریان داشت. اما همچنین تنش خاصی نیز وجود داشت که بعد از دهه پیشرفت، گسترش یافت. حزب بخاطر موفقیت‌های اقتصادی دارای اتوریته گردید. آن همچنین برخوردار از مشروعیت نجات جامعه از انقلاب فرهنگی بود. اما، این رهایی بود که یک نظام سیاسی جایگزین را طراحی نمی‌کرد. در اینجا، بزرگان که خود زخم تجربه تحول را داشتند، هیچگونه پیامی، فرای هشدارهای نیاز به جلوگیری از هرج و مرج، نداشتند. در ابتدای دوران اصلاحات، در سال ۱۹۷۸، صدای درخواست دموکراسی، بعنوان تهدیدی برای ثبات، به سرعت خاموش شد. در آن زمان، اینها هنوز نسبتاً حوادثی منفرد بودند.

اما همچنان که اصلاحات اقتصادی با تأکید بیشتر و بیشتر بر معمول سازی روابط بازار، توسعه می‌یافت، هیچ نظریه پردازی منسجمی همراه آنان نبود-به عنوان مثال، هیچ توضیح رسمی در مورد اهمیت شرکت‌های شهر و روستا وجود نداشت. در نتیجه، یک نوع برزخ ایدئولوژیکی پدید آمده بود، که در آن ایده‌های لیبرال کاملاً بطور طبیعی گسترش یافته بود. زیرا اگر اصول بازار آزاد اقتصادی در دستور کار بود، چرا نباید اصول حقوقی آزادی‌های سیاسی- که برخی از آنان بطور اسمی در قانون اساسی جمهوری خلق چین مندرج بود-و در غرب به عنوان آموزه های معتبر تلقی میشدند، دنبال نگردد؟ از لحاظ تاریخی، بجز هو شی که نماینده ای برجسته در نسل جنبش چهارم مه بود، لیبرالیسم یک جریان بسیار ضعیف در روشنفکران چینی بوده است. اما در سالهای ۸۰، بدون تولید هیچ متفکر قابل مقایسه، و بدون زمینه روشن و واضح، بدنال انقلاب فرهنگی، لیبرالیسم به چشم انداز غالب روشنفکران تبدیل شد. در اکثر موارد، این در حد معتدلی بود، اما بمرور زمان صداهای رادیکالتری که به هنجارهای روسی نزدیکتر بود، شنیده میشد. در سال ۱۹۸۸، سریال محبوب تلویزیون، مرثیه رودخانه، در تقابل با سنت‌های سخت چینی، تمجیدی رمزی برای غرب ارائه داد که هر زاپادنیکی (زاپادنیکی طرفدار جنبش غرب در روسیه، در ۱۸۳۰) به آن افتخار میکرد؛ اگر چه این با تصویر چابلوسانه ای از ژائو زیانگ با فراخوان آینده بزرگ پیش رو همراه بود، و روایتش بطور گسترده ای توسط دانشمندان مورد انتقاد قرار گرفت.

در این زمان، خلق و خوی دانشجویان متفاوت بود. در میان نسلی که ارتباط مستقیمی با انقلاب فرهنگی نداشت، روحیه‌ها بالاتر و ایده‌ها کمتر منجمد بودند. عده کمی پی تأثیر از آرمان اصلی آزادی بودند؛ عده‌ای تحت تأثیر معلمان لیبرال، دیگران بیشتر ارتدوکس بودند؛ اکثراً هماهنگ با فرهنگ و اخبار خارجی-اوازهای تایوانی، موسیقی امریکایی، اعتصابات لهستان و انتخابات روسیه- بودند؛ همه زاده در تب و تاب جامعه‌ای در حرکت، هیجان‌زده برای باز کردن افق دید خود و نا امید از ادامه سکون خویش بودند. با آگاهی از نقش تاریخی خود در بیداری ملت، در سال ۱۹۱۹ و دوباره در سال ۱۹۳۵، این آماده‌ترین قشر مردم برای اقدامی جمعی بود. در سال ۱۹۸۵ غیرت ملی سنتی خود را در اعتراض به ژاپن نشان دادند. سپس، در زمستان ۱۹۸۷-۱۹۸۶، تظاهراتی در هفی و پکن، برای دموکراتیزه کردن برپا کردند. وقتی که هو یوپانگ، در راس حزب، حاضر به سرکوب آنان نشد، بزرگان او را منفصل کردند. این جنبش محاصره شد، اما احساسات پشتیبان آن از بین نمی رفت.

سال بعد، اصلاحات اقتصادی خود-که تاکنون موج شکن علیه خواسته‌های سیاسی بود-دچار اولین بحران جدی اش شد، وقتی که هزینه کالاهای اساسی شروع به افزایش نموده، و دستمزدهای شهری با رکود مواجه شدند. هنگامی که ژائو و دنگ اشاره کرد که از ادسازگی کامل قیمت‌ها ممکن است قریب الوقوع باشد، وحشت احتکار در گرفت، و تورم تابستانی به نرخ سالانه ۵۰ درصد بالا رفت. اما این در تصور عموم، تنها در نتیجه سیستم دوگانه قیمت گذاری نبود. فساد، که در زمان مائو ناشناخته بود، گسترش میافت، و مقامات با استفاده از موقعیت خود به سو استفاده از موقعیت خویش، به بهره برداری از تفاوت بین قیمت اداری و بازاری برای محصولات مشابه پرداختند که بشدت مورد تنفر بود. ترکیب رنج مادی غیرمترقبه و خشم از بی‌عدالتی‌های اجتماعی، مانند یک مخلوط منفجره بود، و فضای متشنج در شهرها ایجاد میکرد.

در پکن، دانشجویان در حال آماده کردن تظاهرات، همزمان با هفتادمین سالگرد چهارم مه در سال ۱۹۸۹ بودند، وقتی که در اوریل، مرگ هو یائوپانگ-که به خاطر محافظت از آنها، خوار شده بود-ناگهان محل تجمع مجدد فوری، برای بیان احساسات خود در مورد سیاست سرکوبگری یافتند. آنها با راهپیمایی بسوی میدان تیان آن من، به افتخار هو، دولت را از تعادل خارج نمودند. ژائو که طرفدار نابودی هو بود، به عنوان دبیر حزب کمونیست، جانشین او گردید. اما در مواجهه با ناآرامی‌ها که او اکنون در حال وقت

گذرانی بود و با تقسیم کمیته دائمی، مقامات را بدون هیچگونه جهتگیری رها نمود. جنبش دانشجویی با نمایش سطح فوق‌العاده‌ای از خود سازمانی، نشان داد که قادر به بسیج هر دانشگاهی در شهر و فشار مداوم بر دولت است. در اوایل ماه مه، راهپیمایی تبدیل به اشغال میدان گردید، و خواستار تغییر دموکراتیک شد، ان نیز توسط تظاهرات عظیمی از شهروندان عادی پکن، که بخاطر نگرانی از بدتر شدن وضعیت اقتصادی خود و در همدردی با اهداف سیاسی دانشجویان برگزار کردند، حمایت شدند. اعتراضات مشابه سرتاسر کشور را، هر جا که دانشگاهی برای روشن کردن آتش آن وجود داشت، فرا گرفت. میلیونها نفر در یک جنبش اجتماعی بی سابقه در تاریخ جمهوری خلق چین به خیابانها ریختند.

عمق و مقیاس تغییر و تحولات در سال ۱۹۸۹ در چین به مراتب بزرگ‌تر از هر چیزی در اروپای شرقی در آن سال بود، و اگر روسیه به تنهایی را در نظر گیریم، انوقت و بعد از ان. انرژی شورش و ایده الیسم دانشجویان کشور، و همبستگی جنبش شهری با آنها، غیرقابل مقایسه با هر جای دیگری بود: شهادت از کسب نشاط سیاسی جامعه‌ای که هنوز هم نزدیک به ریشه‌های انقلابی خود بود، را میداد. اما در چین یک نوع انرژی، با نوع دیگری برخورد کرد. وقتی که بحران آمد، رهبری پس از انقلاب، متهم به اجرای روزمره دولت و حزب، مردد و منقسم شدند. اما بزرگان، جانبازان چند دهه مبارزه مسلحانه برای کسب قدرت، نمی خواستند انرا از طریق دودلی از دست دهند. آنها رزمندگانی چون همیشه باقی‌ماندند، بی هراس از برخورد، با تهدید حاکمیت حزب، انطوری که آنها برداشت میکردند، وقتی که نیروی لازم جمع شد. در ماه ژوئن، به ارتش دستور داده شد که میدان را پاکسازی نموده، و در یک شب پر خشونت، جنبش سرکوب شد.

۲

سرکوب قیمت بالایی داشت. حزب کمونیست چین مشروعیت بیشتری در چهارم ژوئن در مقایسه با انقلاب فرهنگی از دست داد، حزبی که نه تنها زمانی از پشتیبانی واقعی برخوردار بود، بلکه رهبران قابل احترامی را نیز بعنوان رزرو باقی گذاشتند، که وقتی، همه این‌ها پایان یافت، میتوانستند مسئولیت را بعهده بگیرند. در سال ۱۹۸۹، هیچ بخشی از مردم، از سرکوب حمایت نکرد، و هیچ مخالفی در حزب جان سالم بدر نبرد-ژائو برای عدم رأی

به حکومت نظامی منفصل شده بود، و شانزده سال بعد بارامی در حصر خانگی جان سپرد. از طرف دیگر رژیم کارت رشد اقتصادی را داشت. اعتبارات ایدئولوژیک قبلی، خرج شده بودند، و هم‌اکنون هر چیزی میبایستی بر این پایه گذاشته میشد. دوری از ریاضت برای تسلط بر تورم، تا سال ۱۹۹۱ به طول انجامید. بعد چی؟

در اینجا دنگ خود را از همکارانش و گذشته خود، جدا کرد. او در ماه مه ۱۹۸۹ گفته بود: «بعضی از مردم، البته، می‌فهمند که 'رفرم' به معنی حرکت به سوی لیبرالیسم و سرمایه داری است. سرمایه داری برای آنها قلب اصلاحات است، اما نه برای ما. آنچه که ما از رفرم می‌فهمیم متفاوت و هنوز تحت بحث است»^{۱۳}. دنگ، در ژانویه ۱۹۹۲ به جنوب سفر کرده و در شنزن، بزرگترین منطقه ویژه اقتصادی، اعلام کرد که خطر اصلی که چین با آن روبرو بود، نه از طرف راست، بلکه چپ بود که با آزادسازی بیشتر اقتصاد، که بازار سهام محلی یک نوآوری نمونه آن بود، مخالفت میکردند. زمانی هنوز از اینکه چین نیاز به سوسیالیسم داشته تا سرمایه داری، حمایت میکرد ولی اکنون «سخن از حرف بزرگ ک (کاپیتالیسم) و س (سوسیالیسم)» را بی‌معنی میدانست، توضیح میداد که از آنجا که نابرابری‌ها برای رشد کاربرد دارند، ذخیره نمودن ثروت سزاوار سرزنش نبوده، بلکه قابل ستایش است: «پولدار شدن خیلی خوب است». امید آزادی دسته‌جمعی به خاک سپرده شد، جبران‌ش در رفاه خصوصی یافت میشد. آنچه که اهمیت داشت، رشد بود، بدون مشخصه غلط و یا درست: به عنوان شعار رسمی که با بوق کرنا به نامطمئن‌ها گفته میشد: «توسعه استدلال انکارناپذیری است».

توسعه بموقع آمد، با آهنگ حرکتی دیدنی و جذاب. رشد چین در سالهای ۹۰ از آنجا که آزادسازی اقتصاد، عمیق‌تر میشد، حتی از رشد سالهای ۸۰ نیز پیشی گرفت. در پایان دهه، چشم انداز صنعتی با تکان عظیم شرکت‌های دولتی، متحول شد. در اواخر ۱۹۹۶، بخش دولتی هنوز بخش عمده‌ای از اشتغال شهری را بخود اختصاص میداد. اما از سال ۱۹۹۷ به بعد، مقامات استانی اجازه داشتند که بسیاری از آنها را به همان شکلی که خود میخواستند، از طریق تعطیلی، تبدیل و یا خصوصی سازی مرتب کنند. در این روند، حدود هفت میلیون کارگر در سال کار خود را از دست دادند و تا سال ۲۰۰۴ کل اشتغال بخش خصوصی نزدیک به دو برابر بخش

۱۲ The tiananmen papers - مجموعه مدارک دولتی چین در باره وضعیت حزب کمونیست در دوران اعتراضات سال ۱۹۸۹ میباشد.

دولتی بود. در طول همان دوره، شرکت‌های شهر و روستا، حتی در سطح فراگیرتری به بخش خصوصی واگذار شدند- فقط در حدود ده درصد از آن‌ها دارای شکلی از مالکیت جمعی بودند. همچنین بیش از ۸۰ درصد سهام خانواده‌های شهری بودند. اما با «نگهداری بزرگ و رهایی کوچکها»، دولت کنترل آنچه منتهای استراتژیک اقتصاد محسوب میشد، انرژی، متالوژی، نیروهای مسلح و مخابرات را رها نکرد. شرکت‌های غول پیکر در این بخش‌های کلیدی، با تخمین یک سوم فروش صنعتی، و ثبت نرخ بالای سود، حدود سه چهارم کل دارایی‌های دولتی را شامل میشوند.^{۱۳}

از لحاظ ساختاری، اگر فروش کنترل شده یکی از دو تغییر اساسی دوره اصلاحات دوم، بعد از ۱۹۸۹، بود، دیگری به حداکثر رساندن تجارت خارجی بود. سرعت و درجه بازگشایی چند رویه داشت. در قرن جدید، متوسط تعرفه‌های صنعتی کمتر از ۱۰ درصد، در حدود یک سوم هند، و کشاورزی بیش از ۱۵ درصد بود. افزایش سرمایه‌گذاری خارجی، که در آن سرمایه غیر مهاجر-امریکایی، ژاپنی، اروپایی- نقش قابل توجهی، اگرچه با نقش اقلیت، را در آن زمان بازی میکردند، صادرات تولیدی بالا رفت، و بطور فزاینده‌ای در خط‌های تولیدی با تکنولوژی بالا، اگر چه هنوز هم به طور عمده کار مونتاژ مییاشد، افزایش یافت. در واقع، چین در عرض یک نسل، کارگاه جدید جهان شده بود، ارزش تجارت خارجی خود بر کالا را بالغ بر دو سوم تولید ناخالص داخلی رسانید- رقم بی سابقه برای یک کشور بزرگ، دو تا سه برابر بالاتر از ایالات متحده یا ژاپن. اما در صنعت خانگی و تجارت خارجی، دولت تا به امروز یک اهرم حیاتی برای خود از طریق حفظ کنترل نرخ ارز، حساب سرمایه و سیستم بانکی حفظ کرده است.

موفقیت مادی این مدل از توسعه، حزب کمونیست چین را به اعجوبه معاصر جهانی تبدیل کرده است. با میزان سرمایه‌گذاری بیش از ۴۰ درصد، در طی پانزده سال، تولید ناخالص داخلی بین ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۴، چهار برابر رشد کرد. در شهرها، درآمد خانوارهای شهری با نرخ ۷,۷ درصد در سال و در روستا نزدیک ۵ درصد افزایش یافت.^{۱۴} از ابتدای دوران رفرم تا سال

۱۳ ناتون، اقتصاد چین

۱۴ این ارقام کلی، شکاف تند هر دو مدل رشد و توزیع منافع را بعد از ۱۹۸۹، با طرفداری از شهرها و ضرر روستاها، و دولت و سرمایه‌گذاری خارجی و به ضرر شرکت‌های خصوصی، می پوشاند. برای تجزیه و تحلیل تغییر، مراجعه کنید به، یاشنگ هاوینگ، سرمایه داری باویژگی‌های چین: کارآفرینی و دولت، که در آن سقوط بهره‌وری کل تولید بحث میشود.

۲۰۰۶، متوسط استانداردهای زندگی چینی، هشت برابر، به دلار، افزایش پیدا کرد. تنها در یک دهه، جمعیت شهری به دویست میلیون رسید.^{۱۵} اکنون ساکنان شهری، دو پنجم کشور و بزرگترین بازار خودرو جهان را دارا هستند. ذخایر آن حتی بالاتر از ژاپن، با ۱,۹ تریلیون دلار، دارایی‌های ارزی خارجی آن بیش از تولید ناخالص ملی کانادا است. چین، با انتقام وارد شده است.

۴- نقطه اختلاف*

اما آیا ورود واژه درستی است؟ آیا بازگشت مناسب‌تر است؟ در هر حال، چین، قرن‌ها ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین تمدن روی زمین بود؛ قطعاً باید ارتباطی بین دلاوری گذشته و دستاوردهای خوب امروز وجود داشته باشد؟ چنین سؤالاتی ما را به یک ناحیه بزرگ‌تر و مبهم‌تر از زمینه نسبتاً روشن مقایسه دو انقلاب مدرن میبرد. در اینجا، سه مکتب فکری رقیب می‌تواند بدون هر گونه رویارویی سیستماتیک بین آنها، وفق داده شود. اولین آنها که بیشتر بین مورخان رواج دارد، اساساً رشد سریع حزب کمونیست چین را به میزات هزارساله گذشته امپریالیستی-پویایی تجاری بر اساس کشاورزی متمرکز؛ تعمیق تقسیم کار؛ شکوفایی شبکه‌های شهری و گسترش تجارت داخلی؛ رکورد رشد جمعیتی؛ یک «انقلاب کوشا» نسبت می‌دهند. در این دیدگاه اقتصاد چین، بطور طولانی در جهان، بزرگترین و پیچیده‌ترین راه کلاسیک اسمیتی رشد را نشان می‌دهد، که تا زمان جنگ تریاک مانند اروپای غربی-اگر نه بیشتر- کاملاً توسعه یافت. برای بیش از یک قرن، بخاطر نفوذ خارجی و بی‌نظمی‌های داخلی، از مسیر منحرف شده و اکنون به جایگاه طبیعی خود در جهان رجوع کرده است.

در مکتب دوم، که بیشتر بین اقتصاددانان شایع است، گذشته امپریالیستی چند سر نخ برای حال حاضر ارائه می‌دهد، اگر فقط به این دلیل که-آدمی اسمیت تأکید کرد-فقدان تجارت خارجی، اقتصاد سنتی را از محرک رقابتی محروم کرد، و امنیت ناکافی حقوق مالکیت، مانع کارافرینی گردید، و باعث محدودیت توسعه چین در محدوده الگوی مالتوس می‌شود. در این تفسیر، رشد سریع معاصر، محصول ادغام دیر هنگام چین در اقتصاد سرمایه داری

۱۵ فرد برگستن، بیتس گیل، نیکلاس لاردی، درک میچل-چین: ترازنامه Novum به معنی چیز تازه می‌باشد. مترجم از معنی مجازی آن، نقطه اختلاف، در اینجا استفاده کرده است. ♣

جهانی از شکلی که از نظر تاریخی وجود نداشت، می‌باشد. با باز کردن بازارهای خود برای سرمایه‌گذاری خارجی و تقویت تدریجی حقوق مالکیت، در نهایت عوامل تولیدی برای یک پویایی جدید آزاد شدند. ترکیبی از منابع فراوان نیروی کار با سرمایه فراوان خارجی و تکنولوژی و فن اوری، ماشین‌های صادراتی که هیچ سابقه‌ای در گذشته چین ندارد را ایجاد کرده است. برای مکتب سوم، که میان جامعه شناسان (نه منحصرأ) یافت می‌شود، برعکس کلید ترقی اقتصادی چین، در میان انقلاب چین نهفته است. در این نسخه، این دستاوردهای دوران مائوست که پایه عمیق شاهکارهای دوران اصلاحات را گذاشته است. میراث مرکزی آن، ایجاد یک دولت مستقل قوی برای اولین بار در تاریخ مدرن کشور با پایان دادن به اسارت نیمه استعماری بود؛ تشکیل یک نیروی کار تحصیل کرده و منظم با سطح بالای سواد و امید به زندگی برای جامعه‌ای که هنوز عقب مانده بود؛ و ایجاد مکانیزم‌های قدرتمند و برنامه‌ریزی اقتصادی، بخش دولتی، حسابرسی خارجی- در یک چهارچوب نهادی نسبتاً غیر متمرکز، که خودمختاری منطقه‌ای را اجازه میداد. تنها در این شرایط متحولانه، شاهکار دوره درهای باز امکان‌پذیر شده است.^{۱۶}

واضح است که هیچ یک از این تفاسیر مطلق نیستند. اغلب، میتوان موارد ترکیبی را به اندازه موارد خالص آن یافت. هر چند بطور کلی، تلاش در قضاوت وزن نسبی هر کدام از این پارامترهای مطرح شده وجود ندارد. بطور تحلیلی، سلسله مراتب علت و معلول لازم، یک شبه روشن نمی شوند. در اینجا، به اندازه کافی برای نشان دادن کنترل فرضیه‌های رقیب، میتوان به شرح زیر عمل کرد. چگونه و در چه شیوه‌ای، رشد سریع جمهوری خلق چین، با ژاپن، کره جنوبی و تایوان متفاوت و یا مشابه است؟ اگر تجربه چینی شباهت نزدیکی به این‌ها دارد، توضیحات در مورد هم پیش-مدرن و دیرهنگام سرمایه داری جذاب میشود؛ اگر بطور قابل ملاحظه‌ای متفاوت باشد، آنگاه در نظر اول، توضیح انقلابی بیشتر قابل قبول خواهد بود. شواهد چه چیزی را نشان میدهد؟

۱۶ برای پایه‌های نظر اول نگاه کنید به کنت پومرانز، انشعاب بزرگ: اروپا، چین و بنای اقتصاد مدرن جهانی، و سوگیهارا کاورو، «مسیر توسعه اقتصادی شرق آسیا: چشم انداز بلند مدت»، و نیز جیووانی ارریگی، هاشیتا تاکشی و مارک سلدن، «تجدید حیات شرق آسیا»؛ برای دیدگاه دوم نگاه کنید به جیم روور، «وقتی چین بیدار میشود»، گزارش ویژه اکونومیست؛ برای نظر سوم نگاه کنید به، کریس بارمال، منابع رشد اقتصادی چین، و به‌خصوص لین چون، دگرگونی سوسیالیسم چینی.

نگاه به آمار، ایجاد پارادوکس میکند. اگر چه سرعت چرخش تند بود، اما رشد جمهوری خلق چین، انقدر سریعتر از کشورهای همسایگان شرق آسیا، در مراحل قابل مقایسه توسعه نبود، هر چند که مدت آن یک دهه طولانیتر بوده است. پایه‌های اقتصادی آن نیز بطور قابل توجهی متفاوت نمی باشد؛ در هر مورد، مدل توسعه به شدت توسط صادرات هدایت می شد. در این دو جنبه، شباهت خانوادگی قوی است. با این حال، در پنج مورد دیگر اختلاف، مشخص است. بعد از سالهای ۹۰، وابستگی به صادرات در جمهوری خلق چین، نسبت به ژاپن، کره جنوبی و تایوان، بسی بالاتر بوده است؛ سهم مصرف در تولید ناخالص داخلی بسیار پایینتر؛ تکیه بر سرمایه‌گذاران خارجی خیلی بیشتر و شکاف بین درآمد شهری و روستایی بسیار عریض تر بوده است^{۱۷}. و در آخر، ولی نه اساساً کمتر، اندازه و نقش بخش دولتی در اقتصاد بوده و باقی است، و ساختار آن به مراتب بزرگتر است. این ویژگی‌های رشد چین، که آنرا در شرق آسیا متمایز میکند، با هم مرتبط بوده و یک توضیح دارد. در ژاپن، کره و تایوان، دولتهای پس از جنگ، توسط اشغال و یا حفاظت آمریکا ایجاد شدند و در خط مقدم جنگ سرد بودند. از نظر استراتژیکی، آنها تا به امروز در تولیت آمریکا، بدون استقلال سیاسی و نظامی واقعی، باقی هستند- پایگاههای آمریکایی در آنجا مستقرند و یا در محاصره کشتی‌های آنها هستند. نداشتن حاکمیت سیاسی، در عین حال نیازمند مشروعیت داخلی بود، و رهبران آنها- حزب لیبرال دمکراسی ژاپن، پارک چونگ هی، کومین تانگ- آنرا با سیاست اقتصادی توسعه درونی جبران کردند، و سرمایه خارجی را با یک دست دور نگه داشته و همکاری خانگی با دیگران را ترویج نمودند. آنها همچنین، از ترس رادیکالیزه شدن دهقانان، با داشتن شیخ انقلاب چین در مقابل خود، اصلاحات ارزی را اجرا کردند- در اینجا ایالات متحده با آنها بود- و وقتی که رشد شتاب گرفت، بسیار مواظب بودند که هرگز اجازه ندهند که روستا از شهر بسیار عقب بیافتد.

در جمهوری خلق چین، آرایش متفاوتی صورت می گیرد. در آنجا، یک دولت بعد از انقلاب که بسیار مستقل، قادر، و البته، با آمریکا برای توقف در کره مبارزه میکرد و در داخل کشور، از همان آغاز، بسیار قوی بود، وجود داشت. فقط به همین دلیل، وقتی که دوران اصلاحات فرا رسید، جمهوری خلق چین توانست از عهده هجوم سرمایه خارجی، بدون ترس از بی‌اعتباری و یا

۱۷ نگاه کنید به تجزیه و تحلیل قابل توجه، با نمودارهای همراه، هونگ هو فونگ، نوکر امریکا، نیو لفت ریویو شماره ۶۰

براندازی، برآید. به عنوان یک دولت کاملاً مستقل، با فرمانروایی سخت بر قلمرویش، اعتماد به نفس کنترل جریان سرمایه بیگانه توسط قدرت سیاسی، همانطور که روزی لنین در مورد نپ امیدوار بود، را داشت؛ و کنترل مداوم ترقی استراتژیکی اقتصادی-مالی و صنعتی- مطمئن از قدرت خود برای تسلط و اداره سرمایه داخلی بود. در همین راستا، نیز از میتوانست به شکلی که برای دولتهای توکیو، سنئول و یا تایپه- که رژیمهای محلی اش برای باقی ماندن، میبایستی از کشاورزشان مراقبت میکرد- غیر ممکن بود، مصرف روستایی را فرو نشانند و دهقانان بی بضاعت را به عنوان نیروی کار مهاجر به شهرها براند. اگر حزب کمونیست چین میتوانست بدون از دست دادن کنترل بر شهرنشینی- زیاد شدن محله های فقیرنشین سیاره ای در جنوب و جنوب شرقی آسیا- چنین عمل نماید، این، بر اساس سیستم هوکو که شهر و روستا را مجزا مینمود، و در دوران جهش بزرگ تشکیل شد، امکان پذیر گشت. در دوره مائو نیز، دهقانان قربانیان انباشت بدوی، به نفع شهرها بودند. اما زمانی که بهداشت عمومی و آموزش و پرورش در روستاها بعد از او برداشته شد، و تحت حکومت جیانگ، سرمایه گذاری از روستا رخت بر بست، اختلاف بین درآمدهای شهری و روستایی با جهش رشد کرد. فرض تاریخی هر دو، سطح بالایی از سرمایه گذاری مسقیم خارجی و سطح پایین مقررات روستایی در جمهوری خلق چین مشابه بوده است- رژیمی زاده انقلاب، با جمعیتی بیش از هفت برابر ژاپن، کره و تایوان با هم، قادر به برخورد خشن با دهقانان و خارجی ها بطور یکسان. برای هر دو، همچنان هزینه پرداخت میشود. اما هزینه مستقیم و یا غیرمستقیم برای هر کدام آنها در حال افزایش است- ناآرامی ها در روستاها، هنوز بی ارتباط با هم، گسترش می یابد؛ و همچنان قابل کنترل، ولی اعتیاد به اوراق قرضه آمریکا را افزایش میدهد.

۲

حزبی که هدایت تحول کشور را بعهدہ داشته است، توسط آن دگرگون شده بود. فناپذیران زندگی را بدرود گفتند. اما امتیازهای نفر دوم بودن، تا اینکه اول بودن، از بین نرفته است. حزب کمونیست با درس عبرت گرفتن از سرنوشت برژنفیس، بازسازی صفوف رهبری خود را، با محدودیت حق تصدی، و انتقال منظم قدرت از یک نسل به نسل بعدی، نهادینه کرد.

کسانی که اکنون صاحب قدرت هستند، بدون داشتن گذشته انقلابی، دارای تحصیلات رسمی تر، و همچنان که زمانی رهبران امپراتوری از اهل قلم استفاده می‌کردند، از متفکران و مشاوره غیر رسمی با متخصصین و یا نظر علاقه‌مندان بیش از هر زمان دیگری بهره می‌برند. رشد اقتصادی و موفقیت‌های دیپلماتیک، دوباره شهرت سیاسی را احیا کرده است؛ حزب امروز از مشروعیت بسیار بیشتری نسبت به هر زمانی در دهه پنجاه برخوردار است. اختیاری که آن بدست آورده است هم اقتدارگرایانه و هم شکننده است. اقتدارگرایانه: رفاه در داخل و کرامت در خارج از کشور، جاذبه کمی برای مقاومت ایجاد میکند. شکننده: وفق توسعه اقتصادی بدون عدالت اجتماعی، ادعای ملی و گرفتاری بین‌المللی، با ارمانهای انقلابی حزبی که ادعای انرا دارد، بسیار سخت می‌باشد. ناسیونالیسم مصرفی یک ساختار ایدئولوژیک سطحی است که بر آن نمیتوان کاملاً اتکا کرد. سیاست زدایی به گفتمان اصلی حزب کمونیست چین تبدیل شده است، همراه با پاکسازی آن از سوسیالیسم، زیان بخش خواهد بود. ادعای ارث به مشروعیت دیگری، که در نام آن نیز نوشته شده است، به عنوان یک رزرو لازم باقی میماند. از اذعان شهروندان، احساسات انقلابی بی‌عدالتی، و تقاضا برای برابری رخت بر نگسسته است. خطر نادیده گرفتن آنها وجود ندارد.

توضیح یک چیز است، رده بندی چیز دیگر، و ارزیابی نکته دیگری است. از نظر رده بندی، جمهوری خلق چین، یک نقطه تضاد تاریخی قرن بیست و یک می‌باشد؛ با هر مقیاس اندازه‌گیری معمولی، ترکیبی از آنچه که در حال حاضر است، یک اقتصاد عمدتاً سرمایه داری است و نیز توسط هر اندازه‌گیری معمولی، با آنچه که اکنون می‌باشد، بدون شک یک دولت کمونیستی است- و هر کدام از آنها کاملاً مطابق روز و جدید می‌باشند.^{۱۸} از نظر سیاسی، اثرات تضاد سیاسی بین آنها، در جابجای جامعه، که در هم ذوب و یا آمیخته شده، خاطر نشان میشود. هیچگاه، به این تعداد و سرعت، مردم از فقر مطلق بیرون نیامده اند. هرگز، در چنین مقیاس عظیمی و با این سرعت، صنایع مدرن و زیرساختهای فوق‌العاده مدرن ساخته نشده، و طبقه متوسط شکوفایی با چنین شتابی همراه آنان قد

۱۸ برای روشنترین تحلیل جدید از ساختار اقتصاد نگاه کنید به جوئل اندریاس، تغییر رنگها در چین، نیو لفت ریویو شماره ۵۴؛ پیوستگی در حزب، دیوید شامباو، حزب کمونیست چین: نقصان و انطباق، که در آن تأکید بر توانایی یادگیری پس از فروپاشی حزب کمونیست شوروی میگردد.

علم نکرده است. هیچ‌گاه، نظم قدرت اینقدر سریع، بدون استفاده از غرور عمومی نظامی، چنین چشمگیر عوض نشده است. در طی همان سالها، هرگز نابرابری به چنان قله سرگیجه اوری، با وجود یک نقطه آغاز بسیار پایین، بالا نرفته است. هیچ‌گاه فساد به این اندازه گسترده نشده است، در حالیکه در گذشته پاکدامنی امری مسلم تلقی میشد. هرگز کارگران، که از نظر تئوریک، حکمرانان دولت محسوب میشوند، اینقدر بیرحمانه با آنها رفتار نمیشود-مشاغل نابود میشود، دستمزدها پرداخت نمیشود، مجروحین مسخره و تظاهرات خفه میشوند^{۱۹}. دهقانان، ستون انقلاب، با چنان وسعتی برای زمین و وسیله معاش، توسط مقامات و توسعه‌گران در روز روشن سرقت میشوند. بیشترین تعداد کاربران نسبت به هر کشور دیگری در جهان، بدون وحشت، آزادی زیاد در زندگی خصوصی؛ با ماشین-الات کارآمدتر و موثرتر برای نظارت بیشتر از هر زمان دیگری. برای اقلیت‌ها، برنامه ضد تبعیض و سرکوب فرهنگی همزمان، برای ثروتمندان، هر گونه لوکس و امتیاز بهره برداری را میتوان خرید؛ برای ضعفا و بی‌خانمانان، خرده نان و یا کمتر؛ برای مخالفان پوزه بند و سیاهچال. در میان انطباق ایدئولوژیک رسمی، و حتی نه کاملاً غیرواقعی، انرژی عظیم اجتماعی و نشاط انسانی است. آزادی و سیر قهقرایی اغلب در گذشته با هم پیوند داشته است، اما نه هرگز تا این اندازه سرگیجه اور، در چینی که مائو کمک به افرینش آن کرد، در حالی که بدنبال جلوگیری از آن بود.

قضاوت در مورد چنین فرایند تاریخی بزرگی که هنوز در مراحل اولیه خود مییاشد، میتواند در مرز خطا باشد. به اندازه کافی، برای کسانی که در آن بسر میبرند مشکل است که بطور پیوسته کل تجربه را در نظر داشته و به یک ترازنامه دیالکتیکی برسند، و برای افراد خارج از آن تقریباً غیر ممکن است. در غرب عشق و تنفر به چین از دوران روشنگری بطور منظم جایگزین یکدیگر شده اند، اوانگ در حال حاضر از دومی به اولی در حال نوسان است، در میان موج جدید چین‌گرایی، محبوب و خردمند، اما نه لزوماً روشنتر از اصل. در چین، همتایان آنها، خلق و خوی غربی و شوونیسم هان بزرگ را احیا کرده اند. روحیه مقایسه هوشیارانه که بندرت امکان‌پذیر است، تنها راه محافظت در مقابل چنین وسوسه‌هایی است. این در آینده نیز پیش خواهد آمد. سناریوهای، خوش‌بینانه و یا بدبینانه، که

۱۹ سرنوشت طبقه کارگر جدید و قدیم چین، موضوع یک شاهکار جامعه‌شناسی مییاشد: چین کوان لی، بر علیه قانون: اعتراضات کارگری در سان بت و رانس بت چین.

گاهگاهی در میان شهروندانش شنیده میشود، اغلب از طرف تایوان و سنگاپور می آید: دموکراتیزه شدن احتمالی، آنچنان که از استانداردهای زندگی و انتظارات سیاسی بر میآید، و یا پدرسالاری استبدادی دائمی، با نمای انتخاباتی. هیچکدام جزبجز قانع کننده نیستند. دموکراسی تایوانی کمتر محصول یک تغییر تدریجی از صمیم قلب توسط کومین تانگ، بلکه احتیاج آن به نوعی مشروعیت جدید بین‌المللی، وقتی که امریکا، برسمیت شناختن جزیره را پس گرفت، بود. رژیم تک حزبی در سنگاپور بر اساس یک سیستم رفاهی است که میتواند بسیار آینده نگرانه باشد، چرا که برای یک دولت-شهر ساخته شده است و نه یک امپراتوری بزرگ. پکن نیازی به اولی ندارد و قادر به بازتولید دومی نیست. قایق بزرگ چینی حزب کمونیست، در مقابل محاسبه- حداقل توسط اسطرلاب های موجود- افقی که بسوی آن در حال حرکت است، مقاومت میکند.

در باره هژمونی

**مقدمه چاپ سوئدی بر کتاب «هژمونی و استراتژی
سوسیالیستی» اثر لاکلائو و موفه**

**نوشته: کلاس گوستافسون
برگردان: رضا جاسکی**

«به عقیده من، واقع بینانه ترین و مشخص ترین معنای دموکراسی میتواند در رابطه با هژمونی تعریف شود.»
انتونیو گرامشی

کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی برای اولین بار در سال ۱۹۸۵ به زبان انگلیسی منتشر شد.^۱ پانزده سال بعد، ارنستو لاکلائو و چانتال موفه، مقدمه‌ای بر چاپ جدید آن نوشتند. آن‌ها بر فاصله سیاسی بین چاپهای مختلف تأکید کردند. در اواسط سالهای ۱۹۸۰ کمونیسم اروپایی هنوز «یک پروژه سیاسی قابل دسترسی، در ورای لنینیسم و سوسیال دموکراسی بود»؛ اما مارکسیسم، بطور قرضی زندگی میکرد. تئوری مارکسیسم، بعد از چند سال طلایی با نوآوری خلاق، با رکود مواجه شد. چشم انداز سیاسی اروپا نیز تیره و تاریک می نمود.

در انگلستان، موج اعتصابات سالهای ۱۹۷۰ منجر به تغییر سیاسی در انگلستان شد. اما نتیجه آن چیزی نبود که بدان امید بسته شده بود. با مارگارت تاچر به عنوان نخست وزیر، شکست جناح چپ قطعی شد. حتی در فرانسه، جایی که میتران در سال ۱۹۸۱ همراه با کمونیستها دولت تشکیل داد، خوش بینی پژمرده شد.

مکتب التوسر، که از نگاه لاکلائو و موفه اوج نئومارکسیسم در سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۰ بود، دچار شکست بزرگی گردید. لوئیس التوسر که از بیماری روانی سختی رنج میبرد، باعث یک تراژدی وحشتناک گردید. یک شب در اواسط ماه نوامبر سال ۱۹۸۰، تحت شرایطی که امکان بررسی کامل آن وجود نداشت، همسر خود هلن را خفه کرد. لویی التوسر که بشدت گیج بود به روانپزشکی قانونی فرانسه تحویل داده شد. وی در پیش نویس قابل

۱ قسمتهایی از این نوشته، بر اساس فصل هفتم کتاب زندگی سوسیالیستی بعد از مرگ، اثر کلاس گوستافسون میباشد.

توجه خاطرات خود، فضای سیاسی پس از قتل را چنین توصیف کرد: مطبوعات فرانسه مارکسیسم و جنایت را مساوی پنداشته، و اعتراضات برای آنکه به یک دیوانه اجازه داده شده که در طی دهه‌ها برای دانشجویان دانشگاه معتبر اکول نرمال تدریس کند، بالا گرفت.^۲

پست مارکسیسم

هژمونی و استراتژی سوسیالیستی وقتی نوشته شد که چپ در حال عقب نشینی بود، و مارکسیسم نشاط و سرزندگی خود را از دست داده بود. اما لاکلاو و موفه به همان اندازه، اشاره به نشانه‌های خوب زمان داشتند: پدیده‌های جدید و مثبت، نوآوری نظری را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت: فمینیسم نو ظهور، جنبش‌های اعتراضی قومی و جنسی، مبارزات ضد نهادی محیط زیستی بر اثر به حاشیه رانده شدن تمایلات قسمتی از جمعیت، جنبش ضد هسته‌ای، اشکال مختلف مبارزات اجتماعی در کشورهای حاشیه سرمایه داری- همه این‌ها نیازمند آنست که مبارزات اجتماعی به قسمتهای زیادی که امکان، و فقط امکان، ایجاد، و یا حتی پیشرفت بسوی جوامع آزادتر، دموکراتیک تر و مساوات طلبانه تر را فراهم میکنند، گسترش یابد.

میتوان گفت که در سطح سیاسی، هدف پروژه لاکلاو و موفه، گسترش استراتژی سوسیالیستی تا جاییکه بتواند این مبارزات سیاسی را شامل شود، بود. قبلا این دو نویسنده از کاهش مبارزات سیاسی در مارکسیسم فقط تا حد مبارزات طبقاتی انتقاد کرده بودند. لاکلاو- در رابطه با این مفهوم ایدئولوژیک مارکسیستی و پوپولیستی- از این تقلیل‌گرایی طبقاتی انتقاد نموده و تأکید کرد که ایدئولوژی شامل عناصر غیر طبقاتی نیز هستند.^۳ موفه به عنوان سردبیر گلچینی از متون انتونیو گرامشی، نشان داد که امکان غلبه بر تقلیل‌گرایی طبقاتی وجود دارد.^۴ این افکار به اضافه نفوذ التوسر و گرامشی در درجه اول بود که لاکلاو و موفه، در نزدیکترین شکل سیاسی برنامه‌ای، به کار بر روی کتاب تحسین شده خود پرداختند. همچنین میتوان کتاب آن‌ها را به مثابه تجدید نظر مارکسیستی، درخواست

۲ لویی التوسر، آینده مانند زمانی دراز طول می کشد.

۳ نگاه کنید به سیاست و ایدئولوژی در تئوری مارکسیستی اثر ارنستو لاکلاو.

۴ چانتال موفه، گرامشی و تئوری مارکسیستی. مخصوصا نگاه کنید به مقاله موفه بنام

هژمونی و ایدئولوژی در گرامشی

شده از طرف پسا ساختارگرایی (بویژه دریدا) که در اواسط سالهای ۱۹۸۰ مد شده بود، خواند. هژمونی و استراتژی سوسیالیستی بطور همزمان فرموله بندی دوباره مارکسیسم و تجدید نظر در استراتژی سوسیالیستی میباشد. لاکلائو و موفه بطور گذرا، موضع خود را «پست مارکسیستی» مینامند و تأکید بر هر دو قسمت ترکیب کلمه میکنند. پست مارکسیسم می خواست فراتر از اعتماد یکجانبه مارکسیسم به مبارزه طبقاتی رفته و جبرگرایی اقتصادی که از نظر آنان اساس تقلیل گرایی طبقاتی بود، را رها سازند. اما همزمان، پست مارکسیسم، از این جهت پست مارکسیستی بود که هدفش دخل و تصرف در مارکسیسم به مثابه سنت روشنفکری بود. این همچنین به معنی ساختارشکنی سنت مارکسیستی از کائوتسکی به بعد بود، اما ساختارشکنی که هدفش توانمندسازی یک استراتژی سیاسی برای چپ بود.

بویژه دو مفهوم برای این تصرف جدید در مارکسیسم مهم بود. اولین مفهوم، چند علتی* میباشد. التوسر در اوایل سالهای ۱۹۶۰، این مفهوم را از روانکاوی به مارکسیسم منتقل نمود. با وجود این، التوسر خود عنوان کرد که او «اصراری بر این مفهوم» نداشته، بلکه تنها از آن در «نبرد مفهومی بهتر» استفاده میکرد؛ این، معنی مرکزی در مارکسیسم قرن بیستم پیدا نمود.^۵ التوسر با دیدگاه هگلی تناقضات به عنوان چیزی ساده و یا خالص مخالفت میکرد. ولی شکلی از آن، در مارکسیسم به صورت تضاد بین کار و سرمایه باقی ماند. ایده چند علتی بدان معنی است که رابطه بین کار و سرمایه همیشه توسط عوامل دیگر تعیین می شد. این مشخصه چند علتی تضادهای طبقاتی بود که باعث انقلاب کمونیستی روسیه شد، اما انقلاب در اروپای غربی را به تعویق انداخت. مثال معروف سنتی مارکسیستی در مورد زیربنا (مجموع روابط تولیدی جامعه) و روبنا (شکلهای ایدئولوژیک جامعه)، یک تضاد چند علتی بود، که باید به روبنا یک استقلال نسبی داده می شد. این قیاسی بود که التوسر می خواست فراتر از آن رود.^۶

لاکلائو و موفه در مفهوم التوسر امکان این را دیدند که از تقلیل گرایی اقتصادی مارکسیسم (اینکه تضادهای اجتماعی بایستی به زیربنا مرتبط

♣ بنا به فریود منابع رؤیایها عوامل گوناگونی در زندگی بیننده خواب میباشد. از این رو تعداد عوامل ایجاد کننده میتوانند بسیار بیشتر از حد نصاب باشد.

۵ لویی التوسر، برای مارکس

۶ لویی التوسر، ایدئولوژی و دستگاه دولتی ایدئولوژیک

شود) و تقلیل‌گرایی طبقاتی (که در آن جوهر و اساس سیاسی به طبقات تقلیل یابند)، پا را فراتر نهند. اما آن‌ها در عین حال تأکید می‌کردند که التوسر عواقب کامل مفهوم وارداتی خود را بعهدہ نگرفته، بلکه به جای آن مارکسیسم ارتدکسی باز تولید کرد. چرا که التوسر به این تضمین انگلس که زیر بنا همیشه در «وهله آخر» تعیین کننده است، باور داشت. بنابراین التوسر نمی‌توانست از تقلیل‌گرایی اقتصادی کاملاً جدا شود.

دومین مفهومی که برای تصرفات جدید مارکسیستی لاکلاو و موفه جنبه مرکزی داشت، هژمونی است. گرامشی در یادداشت‌های خود از زندان موسولینی شروع به جابجایی فکری در مارکسیسم نمود. بنا بر گرامشی، روبنا می‌توانست به دو سطح تقسیم شود: دولت و جامعه مدنی. این دو سطح جوابگوی دو عمل‌کرد مختلف قدرت بودند: سلطه (اجبار و سرکوبی که توسط دولت اعمال می‌شود) و هژمونی (رضایتی که ابتدا بایستی در جامعه مدنی ایجاد شود و از این طریق به یک طبقه خاص رهبری ایدئولوژیک و فرهنگی را می‌دهد). لاکلاو و موفه در فلسفه گرامشی امکان عبور از تصویر سنگی و منجمد روبنا و زیر بنا را دیدند. با این وجود، آن‌ها استدلال می‌کنند که گرامشی، ذاتی را حفظ کرده که جنگ هژمونی را به یک بازی عددی (آنچه گرامشی خود جنگ سنگر به سنگر مینامید) بین طبقات مشخص اقتصادی تقلیل می‌داد. از این رو، تلاش لاکلاو و موفه، پیشرفت مفهوم هژمونی گرامشی برای فاش کردن منطقی که به رابطه و بیان سیاسی موضوعات مختلف می‌پرداخت، بود. لاکلاو و موفه سه پیامد را که پست مارکسیسم آن‌ها برای استراتژی سوسیالیستی به همراه داشت را لیست می‌کنند. اول اینکه پست مارکسیسم رابطه لازم منطقی بین سوسیالیسم و موقعیت بازیگران اجتماعی در تولید را حل می‌کند. طبقه کارگر دیگر از نظر ادراکی به تلاش سوسیالیستی وصل نیست، ولی رابطه بین طبقه و بیان سیاسی محتمل است. بنابراین طبقه کارگر از نظر شناختی سوژه‌ای ممتاز در استراتژی سوسیالیستی نمی‌باشد. به عبارت دیگر، آنچه که لاکلاو و موفه بدان اشاره دارند این است که طبقه کارگر هیچ اصل قابل پیش‌بینی به عنوان سوژه و ذهنیت مرکزی مبارزه سوسیالیستی نیست. اما، این مانع از آن نیست که طبقه کارگر در وضعیت تاریخی مشخص، آن طبقه‌ای شود که به بهترین وجهی بتواند تضادهای جامعه را به شکلی هارمونیک بیان کند. دومین پیامد پست مارکسیسم، در مورد جنبش‌های جدید اجتماعی می‌باشد. لاکلاو و موفه هم این درک ارتدکسی مارکسیستی را در مورد اینکه این جنبش‌ها نقش حاشیه‌ای و یا

بی‌اهمیت در مقایسه با طبقه کارگر دارند، و هم چنین این درک را که طبقه ممتاز جدیدی جایگزین آن می‌شود (مثلاً بنا به هربرت مارکوزه، جنبش دانشجویی میتواند این نقش را بای کند)، را رد میکنند. جنبش‌های اجتماعی جدید نیز پیشاپیش هیچگونه رابطه لازم منطقی (به مفهوم هگلی آن) با پروژه سوسیالیستی نداشته، بلکه نقش آنان نیز، مسأله بیان آن است:

اهمیت سیاسی یک جنبش محلی جامعه، نزد یک مبارزه برای محیط زیست، نزد یک جنبش اقلیت جنسی، از ابتدا معلوم نیست: این به شکل قاطعانه‌ای وابسته به طرز بیان هژمونی اش با خواسته‌ها و مبارزات دیگر می‌باشد.

نتیجه سوم این است که دقیقاً در مورد رابطه بین این مبارزات است، و یا به عبارت دیگر، قبول کامل پیامدهای مفهوم چند علتی می‌باشد. همانطور که قبلاً اشاره شد، پیشاپیش نمیتوان گفت که چگونه مبارزات مختلف سیاسی به یکدیگر مرتبط میگردند (مثلاً هیچگونه ارتباط مشخصی بین ضد تبعیض جنسی و ضد سرمایه داری وجود ندارد)؛ رابطه بین مبارزات گوناگون سیاسی-چگونه آنها بر هم تأثیر گذاشته و یا تصمیم میگیرند- مسئله مربوط به بیان هژمونیک آن می‌باشد.^۸ از یک نظر، لاکلائو موفه این درک مارکسیستی در مورد اینکه شیوه تولیدی «در نهایت تعیین کننده» است را رها میکنند. عواقب کامل تجدید نظر پست مارکسیستی لاکلائو و موفه این است که «مبارزه برای سوسیالیسم» به «مبارزه برای دموکراسی رادیکال» باز تعریف میشود. سوسیالیسم یک لحظه در نبرد برای رادیکال نمودن دموکراسی می‌باشد، اما پروژه رادیکال نمودن دموکراسی نمیتواند به سوسیالیسم تقلیل یابد. در عوض، استراتژی سوسیالیستی می بایستی در جهت امکان‌پذیر نمودن هژمونی جدیدی، از طریق ایجاد ارتباط زنجیره‌ای بین مبارزات معادل دموکراتیک می‌باشد.

استقبال از هژمونی و استراتژی سوسیالیستی

به هنگام انتشار کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، آن با مخالفت شدید تئوریسین‌های مارکسیستی روبرو شد. کتاب آنها به مثابه رها کردن

۸ Articulation بایستی چیزی گسترده‌تر از «بیان واضح و روشن» درک شود. در زبان انگلیسی، این کلمه همزمان به معنی شکل دادن نیز می‌باشد. از این رو میبایستی آنرا در اینجا، معادل توانایی در شکل دادن یک خواسته سیاسی تلقی نمود.

مارکسیسم و جدایی از مبارزه طبقاتی تلقی شد.^۹ لاکلائو و موفه در پاسخی طولانی به انتقادات جواب گفته و سه موضوع اساسی را که باید مارکسیسم از عهده آن بر آید را مطرح ساختند. اولین نکته متافیزیک بود. مارکسیسم (و تئوری مباحثه) بایستی جهان را به مثابه «یک ساخت اجتماعی که بر پایه ضرورت‌های متافیزیکی بنا نشده است» در نظر بگیرند؛ این، چه وقتی که در مورد خدا، مفاهیم ارسطویی و یا تصورات مارکسیسم ارتدکسی از قوانین تاریخی باشد، صادق است.^{۱۰} نکته دوم، در مورد نقطه قوت مارکسیسم بود: توجه به تضادهای اجتماعی که زاینده جامعه سرمایه داری می‌باشد. اما گسترش بین‌المللی سرمایه داری، بنا به لاکلائو و موفه، باعث تغییری در بازیگران و تضادهای جامعه ایجاد کرده بود. نکته سوم، حکایت از تلقی ضرورت مارکسیسم در یک چهارچوب بزرگ‌تر به مثابه یک انقلاب دموکراتیک، داشت. به عبارت دیگر ایده هگلی مارکسیسم در باره انتهای تاریخ کنار گذاشته می‌شود. مبارزات اجتماعی خاتمه نمی‌یابند و از همین رو نیاز به آغاز از مفهومی دموکراتیک، که از تضادهای درون سیاست سرچشمه می‌گرفت، بود. قبل از هر چیز، آنچه که پست مارکسیسم لاکلائو و موفه بدان کمک نمود، برجسته کردن ابعاد تعارض سیاست-و تنوع این درگیریها- به عنوان اصل مرکزی تئوری سیاسی بود. لاکلائو و موفه همچنان بعد از معرفی هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، از اصول اساسی کتاب دفاع میکنند: سوسیالیسم باید به عنوان یک تلاش برای دموکراسی رادیکال درک شود، چپ باید کثرت گرا باشد و سیاست راجع به تناقضات است. موفه در چندین مقاله و مجموعه از این فلسفه سیاسی دفاع کرده، و از جمله راه را برای یک تفسیر چپ گرایانه از کارل اشمیت^{۱۱}، فیلسوف حقوقدان طرفدار نازی و انتقاد از لیبرالیسم اجماع گرا(راولز) باز نمود.^{۱۲}

ممکن است چنین استنباط شود که نوگرایی در چپ اروپا، که پس از فروپاشی اتحاد شوروی صورت گرفت و بعدها عنوان «راه سوم» را یافت، نشانگر آن است که امید لاکلائو و موفه به نوآوری سیاسی به واقعیت

۹ بعضی از این اظهارات انتقادی و جوابهای لاکلائو و موفه را میتوان در کتاب پست مارکسیسم اثر استوارت سیم، همچنین نگاه کنید به پست مارکسیسم اثر نورمن در نشریه نیو لفت ریویو شماره ۱۶۳.

۱۰ نگاه کنید به پست مارکسیسم بدون معذرت، نیو لفت ریویو شماره ۱۶۶

۱۱ نگاه کنید به چانتال موفه، چالش کارل اشمیت

۱۲ موفه، بازگشت به امر سیاسی

پیوست. راه سوم، که نوگرایی حزب کارگر توسط تونی بلر را تداعی میکند، بدنال پشتیبانی تئوریک توسط انتونی گیدن و اولریش بک بود. بک و گیدن از تغییر در مدرنیته آغاز میکنند، اما بر این نکته تأکید دارند که جامعه مدرن متاخر، بازتابی از مدرنیته است و فردگرایی بدین معنی است، که مشخصه های با ثبات تضعیف میشوند^{۱۳}. بنا بر گیدن، این فردگرایی مستلزم باز تعریف امر سیاسی است؛ ما از یک سیاست ازادیگرا به سیاست زندگی گرا میرویم. تغییرات مدرنیته به معنی این نیز میباشد که مقیاس قدیمی چپ و راست منسوخ شده است. اگر چه بطور سطحی شباهت‌های اشکاری بین پیشنهاد بک و گیدن برای نوآوری سیاسی و پست مارکسیسم وجود دارد (مانند توافق در مورد تفکر توسعه خطی، با تأکید بر اهمیت جنبش‌های نو برای سیاست و چشم انداز رادیکال نمودن دموکراسی)، اما لاکلائو و موفه بدقت و وسواس، خود را از راه سوم جدا نموده اند^{۱۴}. این انتقاد همچنین در چاپ دوم اضافه شده است:

«به نظر ما، منظور از ایجاد یک هژمونی جدید، که نیاز به مرزهای سیاسی جدید را می‌افریند، به معنی آن نبود که آن‌ها نیست و ناپدید شوند. بی شک، اینکه چپ در نهایت اهمیت کثرت‌گرایی و نهادهای لیبرال دموکراتیک را فهمیده، خوب میباشد، اما مشکل آن است که این آگاهی، با این باور غلط همراه شده است که، بایستی از هر گونه تلاش برای تبدیل تغییر هژمونی حاضر خودداری نمود. مانند تقدیس اجماع، پاک نمودن مرزهای چپ و راست و حرکت به سوی میانه سیاسی.»

با تأکید بر خصوصیت متضاد سیاست، آن‌ها از نوگرایی اجماع‌گرایانه سوسیال دموکراسی که در دهه های اخیر کاملاً غالب شده است، بشدت انتقاد میکنند. اما لاکلائو و موفه معتقدند که در مورد نکات دیگر امیدشان تبدیل به واقعیت شده است: مثلاً چگونگی برخورد چپ به بی‌عدالتی‌هایی چون جنسیت، نژاد و گرایش‌های جنسی، و این که اینها به تازگی به یکی از مهمترین مسائل برای چپ تبدیل شده است. در مقدمه‌ای که نقل شد،

۱۳ انتونی گیدنز ایده خود را در مورد نوسازی راه سوم را در کتاب راه سوم معرفی نموده است. برای بحث بک در مورد تغییر سیاست در مدرنیته بازتابی، نگاه کنید به اختراع امر سیاسی. برای نقد مارکسیستی از راه سوم، نگاه کنید به الکس کالینیکوس، در مقابل راه سوم.

۱۴ به عنوان مثال، لاکلائو و موفه با همدیگر یک مجموعه کتاب به نام phronesis برای انتشاراتی verso دارند که در مقدمه آن اعلام میکنند که راه سوم به معنی از دست دادن هویت چپ سوسیال دموکراسی میباشد. همچنین نگاه کنید به موفه، سیاست بدون مشورت و همچنین، در مورد امر سیاسی.

آن‌ها به بحثی که بین فیلسوف سیاسی نانسی فریزر و تئورسین جنسیت، جودیت باتلر اشاره دارند. فریزر اختلافی نمونه وار بین بی‌عدالتی‌هایی که از نابرابری منابع منشاء مگیرند و آن‌هایی که ریشه در شناخت و عدم شناخت دارند، را مطرح می‌کند. در نفس وبری، او بی‌عدالتی وبری را در درجه اول یک مشکل منابع میبندد، در حالی که بی‌عدالتی‌های مربوط به گرایش جنسی را به عدم شناخت مرتبط میکند.^{۱۵} باتلر با اشاره به جنبش‌های جدید اجتماعی (مانند فعالین جنسیت)، استدلال میکند که درواقع، این جنبش‌ها هستند که چپ را سر پا نگه داشته‌اند تا احزاب قدیمی سوسیالیستی. او معتقد است که رویکرد چپ با جنبش‌های جدید مشکل ساز است چرا که آن (و در اینجا منظورش تئوری فریزر است) برای نابرابری‌های «مادی» طبقاتی ارجحیت بیشتری نسبت به مسائل «فقط فرهنگی» قائل هستند.^{۱۶} بنابراین چپ ارتدوکس در این صحنه گرفتار شده است که مسائل نژادی و جنسی در رابطه با نابرابری‌های واقعی طبقاتی، در درجه دوم اهمیت قرار دارند. باتلر در مقابل این سنت‌گرایی عنوان میکند که اختلاف بین فرهنگ و مادیت، یک تمایز ناپایدار است. در مباحثه، فریزر عنوان میکند که نباید تمایز بین نابرابری و عدم شناخت را به مثابه سلسله مراتب نابرابری تلقی نمود و یا اینکه انرا به تلاش برای تقلیل آن مسائل، به چیزی غیر مادی ارزیابی کرد. دو مفهوم وی: بازتوزیع و شناخت را باید به عنوان یک تمایز اجتماعی و نظری که تاریخ نگاری دو شکل متفاوت نابرابری را امکان‌پذیر میسازد، درک نمود.^{۱۷}

در این بحث، ترکیب مبارزات دموکراتیک چندگونه و یا مبارزه طبقاتی در استراتژی سوسیالیستی، کتاب لاکلاو و موفه یک پیشاهنگ است. همزمان نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که گاهی هژمونی و استراتژی سوسیالیستی قدری قدیمی احساس شود. نویسندگان در مقابل چپی که دیگر وجود ندارد، موضع میگیرند. امروز دیگر غیر ممکن است

۱۵ نانسی فریزر، از بازتوزیع تا بازشناسی؟ معمای بی‌عدالتی در دوران پست سوسیالیستی.

۱۶ جودیت باتلر، فقط فرهنگی. او در مقاله خود، از لاکلاو و موفه انتقاد نموده چرا که آنها در تئوریشان، زنجیره ای از مبارزات معادل دموکراتیک در دسته های گوناگون را به مثابه واحدهای مجزا و بدون تأثیر بر یکدیگر میبندد. این انتقاد قدری غیرمنصفانه است، چرا که درست تأکید بر مبارزات چند علتی، یک ایده مرکزی در ساخت تئوری لاکلاو و موفه است.

۱۷ نانسی فریزر، «تبعیض جنسی، عدم شناخت و سرمایه داری، پاسخ به جودیت باتلر، نشریه نیو لغت ریویو شماره ۲۲۷

که به شکل قابل قبولی عنوان کرد که چپ بطور یکجانبه مشغول بحث در مورد نابرابری‌های طبقاتی است و یا مارکسیسم را مانعی برای رهبری سیاسی تلقی کند. بر عکس، معقولتر این ادعا میباشد که مسائل مربوط به بی‌عدالتی‌های طبقاتی از دستور کار خارج شده و سیاست هویتگرا جایگزین مبارزه طبقاتی شده است. به عنوان مثال، وندی براون، فیلسوف، استدلال میکند که سیاست هویتگرانه «تا حدودی ناشی از انتقاد سرمایه داری و ارزش‌های فرهنگی و اقتصادی بورژوازی که از بین رفته‌اند، میباشد»^{۱۸}. سلاوی ژیزک در یک گفتگوی هیجان انگیز سه گانه با ارنستو لاکلائو و جودیت باتلر، از پست مارکسیسم بخاطر آنکه آن، خود را با هژمونی غالب تطبیق داده است، انتقاد میکند. ژیزک معتقد است که مبارزه ضد سرمایه داری نمیتواند به یک مبارزه دمکراتیک در میان دیگر مبارزات تقلیل یابد^{۱۹}. از دیدگاه وی، مشکل پست مارکسیسم آن است که این موضوع را که چگونه ساختار سرمایه داری روابط اجتماعی، به معنی این است که آن، کنترل کننده کل زنجیره دیگر مبارزات طبقاتی نیز میباشد، را نمی بیند. اگر قدرت پست مارکسیسم این بوده است که آن بسیاری از روابطی که در گذشته در استراتژی سوسیالیستی نادیده گرفته میشد، سیاسی نمود، اما همزمان غیر سیاسی کردن اقتصاد را نیز در بر داشته است. پست مارکسیسم خود نیز در قصه هژمونی، که در آن چگونه چپ از تقلیل گرایانی که به طبقه کارگر به مثابه یک ذهنیت سیاسی ارجح اعتقاد داشته به کثرت گرایی مدرن مبارزات دموکراتیک پیوستند، گرفتار شده اند. ژیزک اشاره میکند که این تغییر، هم زمان یک فرایند تاریخی که در آن سرمایه داری به عنوان «تنها بازی شهر»^{۲۰} قبول میشود را نیز تشریح میکند، انتقاد ژیزک دوباره بحث در مورد اینکه چگونه مفهوم چند علتی را بایستی درک کرد، را مطرح میکند. همچنین کتاب لاکلائو و موفه پیشگام بسیاری از تلاشهای سالهای اخیر برای ادغام مارکسیسم با تئوری پسا-ساختاری به انواع مختلف میباشد^{۲۱}. در رابطه با بحث‌های استراتژی

۱۸ وندی براون، «ارتباطات جریحه دار شده»، نشریه فرونیسیس شماره ۷-۶

۱۹ جودیت باتلر، ارنستو لاکلائو و سلاوی ژیزک، احتمال، هژمونی، عمومیت-گفتگوی

معاصر چپ

۲۰ همانجا

۲۱ دو مورد بسیار مورد توجه، «روح مارکس» اثر ژاک دریدا، و «امپراتوری و توده» اثر مایکل هاردت و انتونیو نگری میباشد. لازم به تذکر است که اگر چه دریدا بطور سخاوتمندانه هژمونی و استراتژی سوسیالیستی را نقد میکند، ولی هاردت و نگری بطور کامل پست مارکسیسم را رد میکنند. برای تبادل نظر بین دریدا و لاکلائو به کتاب

سیاسی چپ، میتوان گفت که ان، بطور هر چه بیشتری به ایجاد اتحاد میان چپ قدیم و جنبشهای اجتماعی جدید در اشکال متفاوت آن مربوط میشود. امانوئل والرشتاین جامعه شناس، با اشاره به فروم جامعه جهانی (wsf) که انواع جنبشهای اجتماعی را گرد هم آورده است، امید خود را به اینها- که او «جنبشهای ضد سیستم» مینامد- و اینکه این جنبشها میتوانند بر اساس یک پلاتفرم سیاسی مشترک اقدام کنند، بسته است.^{۲۲}

هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در سوئد

در مقایسه با کشور همسایه ما، دانمارک، کتاب لاکلائو و موفه در بحثهای علمی تأثیر محدود داشته است.^{۲۳} و نیز آن تأثیر کمی که آن، در سوئد داشت، بطور عمده در رابطه با بحث روش تجزیه و تحلیلی الهام گرفته از فوکو بود.^{۲۴} در اینجا، اغلب نقطه عزیمت برای معنای یک پدیده اجتماعی همیشه وابسته به گفتمان است، یعنی زمینه مهم تشکیل‌دهنده درونی و بیرونی زبان برای درک ما از مفهوم و یا پدیده میباشد. این موضوع از جهتی کمی عجیب بنظر میرسد، چرا که کتاب لاکلائو و موفه در واقع شامل بحث بسیار کمی در مورد مسائل گفتمان نظری و روش شناسی میباشد.

ماریان وینتر یرگنسن و لوئیز فیلیپس کتاب روش شناسی معروفی نوشته‌اند که بطور گسترده‌ای در دوره‌های کارشناسی دانشگاههای سوئد در آنالیز مباحث استفاده میشود. این زوج دانمارکی یک بخش کامل

موفه «واسازی و پرگماتیسم» و برای نقد هاردت و نگری از پست مارکسیسم و لاکلائو به «آیا ایماننس میتواند این جنبش اجتماعی را توضیح دهد؟»، مراجعه شود.

۲۲ ایمانوئل والرشتاین، افول قدرت امریکا.
 ۲۳ اثر دانمارکی که در اینجا شایسته ذکر ویژه میباشد تئوری جدید بحث اثر ژاکوب تورفینگ است.

۲۴ در اینجا نمونه‌ای از پایان نامه‌های دکترای سوئدی که در درجات مختلف از لاکلائو و موفه در بحثهای تئوریک خود استفاده کرده اند را عنوان میشود: اولف مورکن ستام، امتیازها شمالی‌ها، مفاهیم سامی در سیاست سامی سوئد؛ پنو هانسن، فقط اروپائی؟ مقالاتی در باره سیاست هویت و اتحادیه اروپا؛ اولریکا هولیرسون، فرهنگ عامه و جامعه طبقاتی. کار، طبقه و جنسیت در مجلات بانوان در اوایل ۱۹۰۰؛ و اندرش هلستروم آوردن اروپا به زمین. با وجود گوناگونی موضوعات در این پایان نامه‌ها، این موضوع کاملاً آشکار است که لاکلائو و موفه اهمیت ویژه‌ای برای ساخت هویتهای جمعی و سیاسی داشته است.

از کتاب خود را به لاکلائو و موفه در نظریه مباحثه اختصاص داده اند. همزمان، آن‌ها اشاره میکنند که در واقع هیچگونه تجزیه و تحلیل آشکار مباحثه وجود ندارد و آن‌ها به «تجزیه و تحلیل دقیق موارد تجربی» نمی-پردازند، اما «فقط احتیاج به کمی تخیل میباشد» که بتوان از تئوری آن‌ها (لاکلائو و موفه) «برای این منظور استفاده نمود»^{۲۵}. مسلماً این واقعیت دارد اما در عین حال باید این را در خاطر داشت که هدف کتاب لاکلائو و موفه شرکت در بحث استراتژی سوسیالیستی بود. در بحث‌های داخلی چپ سوئد، این کتاب نقش ویژه مرکزی پیدا نکرده است^{۲۶}. اما این به معنای آن نیست که این کتاب، موضوعیت خود را در مباحث اکادمیک چپ از دست داده باشد.

در سالهای اخیر در پژوهش‌های علوم اجتماعی و بحث‌های داخلی چپ سوئد این موضوع مطرح می‌شود که «وابستگی متقاطع» بین جنبه‌های مختلف ستم وجود دارد^{۲۷}. در بحث وابستگی متقاطع توجه خاصی به اینکه گونه‌های مختلف ظلم و ستم (طبقه، جنسیت، نژاد/قومیت و غیره) را نمی‌توان به طور مجزا درک کرد، بلکه همیشه اشکال مختلف ستم بر هم تأثیر متقابل دارند. تحقیقات وابستگی و تأثیر متقابل می‌گوید که ساختارهای مختلف قدرت (بر اساس طبقه، جنسیت، قومیت و غیره) را «نمی‌توان از هم مجزا نمود، بدون آنکه چیز قابل توجهی از دست داده شود». به عبارتی، ساختارهای قدرت متفاوت، یکدیگر «را بطور متقابل تشکیل میدهند»^{۲۸}. در نتیجه، هدف نزدیک شدن به سطوح مختلف مشترک بین

۲۵ ماریان وینتر یرگنسن و لوتیز فیلیپس، آنالیز مباحثه

۲۶ بحث در مورد کتاب لاکلائو و موفه در سوئد با تأخیر صورت گرفت. در مقاله اریک فورومارکس بنام «شرایط جدید چپ»، نویسنده سعی میکند پست مارکسیسم را با رئالیسم انتقادی (باسکار و غیره) را یکی نموده و از این طریق به تدوین و فرموله نمودن هستی‌شناسی چپ استفاده کند، این مقاله منجر به سلسله‌ای از مباحث شد. گزیده‌ای از هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در شماره یک نشریه فرونسیس در سال ۱۹۹۸ به چاپ رسید. الکساندر بارد و یان سودرکوپیست در کتاب امپراتوری جهانی-فلسفه سیاسی عصر اطلاعات عنوان میکنند که «تئوری هژمونی» لاکلائو و موفه عقب نشینی چپ در عصر اطلاعات میباشد. اما نویسندگان مذکور به طرز خجالت‌آوری موفق به ذکر نام صحیح موفه نشدند و چانتال موفه را کلود موفه مینامند.

۲۷ برای مقدمه‌ای بر بحث سوئدی در مورد مفهوم وابستگی متقاطع می‌توانید به عنوان مثال به «وابستگی متقاطع» اثر پاولینا دلوس ریس و دیانا مولیناری، و یا «وابستگی متقاطع و راه‌های ممکن (و ناممکن) مطرح نمودن جنسیت، طبقه و قومیت»، در نشریه بحث سوسیالیستی شماره یک مراجعه کنید.

۲۸ «وابستگی متقاطع، یک مفهوم مفید در مطالعات جنسی کنفرانس روزنامه کار در

ابعاد گوناگون ظلم و ستم می‌باشد تا فقط تأکید بر یکی از جنبه‌ها، و بضرر جوانب دیگر. در بحث وابستگی متقاطع در سوئد، لاکلائو و موفه تأثیر بسزایی نداشته‌اند. اما من فکر میکنم که میشد، و هنوز هم میشود، که الهام نظری مهمی از آن‌ها گرفت. هدف نظریه «وابستگی متقاطع»، نشان دادن این موضوع است که چگونه ساختارهای مختلف قدرت و ساخت و سازهای هویت با هم تداخل نموده و در نتیجه تعیین پیشاپیش اینکه کدام شکل ستم در یک تحلیل مشخص الویت دارد، ممکن نیست. این به ایده چند علتی لاکلائو و موفه شباهت دارد که در آن ما نمیتوانیم پیشاپیش یک پیش‌فرض را که در «نهایت» تعیین کننده است را مشخص کنیم^{۲۹}. این کتاب که برای اولین بار به شکل کامل آن به زبان سوئدی منتشر میشود، و منجر به بحث‌های زیادی از بسیاری از جهات شده است، همچنان تازگی خود را حفظ کرده است. مسأله هژمونی و استراتژی سوسیالیستی سزاوار آن است که هنوز هم به بحث گذاشته شود.

موزه نورشوپیینگ، سال ۲۰۰۵»، جزوه برنامه کنفرانس با همکاری گروه مطالعات جنسی دانشگاه لین شوپینگ و نشریه علمی زنان تهیه شده بود.

۲۹ البته این یک داستان متفاوت دیگری است که بحث وابستگی متقاطع، گاهی اوقات باعث تعمیق بحث اینکه چطور ساختار قدرت‌های مختلف عمل میکنند و یا چگونه هستی‌شناسی بایستی درک شود (استدلالی، ایدئولوژیک، فرهنگی، اقتصادی و غیره). اما اغلب میتوان به این بسنده کرد که ساختارهای متفاوت را نمیتوان از هم مجزا نمود.

از تسلط به استثمار و شورش

اثر: اسلاوی ژیزک

برگردان: رضا جاسکی

به عنوان یک مارکسیست، ما این فرض مشترک را داریم که «نقد اقتصاد سیاسی» مارکس، نقطه شروع درک ما از وضع اجتماعی و اقتصادی می‌باشد. با این حال، ما باید به منظور درک این وضع، از شر آخرین نشان تکامل تاریخی مارکس خلاص شویم-حتی اگر این تئوری پایه و اساس اصلی مارکسیسم ارتدکسی به نظر رسد. اینجا وی در بدترین پیش‌بینی تاریخی خود می‌گوید:

در تولید اجتماعی هستی آنها، افراد ناچار به ورود در روابط مشخصی که خارج از اراده آنها قرار دارد، یعنی روابط تولیدی که متناسب با مرحله تولید نیروهای مادی آنهاست، میشوند... در یک مرحله خاص توسعه، نیروهای مولده مادی جامعه در تضاد با روابط تولیدی موجود -این صرفاً بیانگر همان چیز به شکل قانونی آن است- یا با روابط مالکیت در چهارچوبی که تاج‌حال عمل می‌کردند، قرار می‌گیرند. این روابط از اشکال توسعه نیروهای تولیدی به قید و بندی برای آنها تبدیل می‌گردد. سپس دوران انقلاب اجتماعی آغاز می‌گردد... هرگز هیچ نظم اجتماعی قبل از آنکه نیروهای تولیدی آن باندازه کافی توسعه بیابند، ناپود نمی‌شوند و هرگز نیروهای برتر جدید تولیدی، پیش از آنکه شرایط مادی برای وجود آنها در چهارچوب جامعه قدیمی بحد کمال نرسیده باشد، جایگزین نیروهای قبلی نمی‌شوند. در نتیجه انسان به ناچار به وظایفی که قدرت حل آنرا دارد می‌پردازد، چرا که همیشه بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد مشکل زمانی مطرح می‌شود که شرایط مادی برای حل آن از قبل وجود داشته باشد و یا حداقل در حال شکل‌گیری باشد.^۱

این طرح دارای اشتباهی مضاعف می‌باشد. اول، سرمایه داری به عنوان یک

۱ کارل مارکس، مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی

شکل اجتماعی توسط ناهماهنگی ساختاری مشخص میشود: تضاد بین نیروها و روابط اجتماعی از همان آغاز وجود دارد، و همین این تضاد است که سرمایه داری را بسوی خودانقلابی دائمی و خود توسعه سوق میدهد- سرمایه داری رونق میابد، چر که از قید و بند های خود از طریق فرار به آینده اجتناب میورزد. از همین رو باید درک خوشبینانه «عاقلا نه» ای که انسان « به ناچار به وظایفی که قدرت حل انرا دارد، میپردازد» را رها ساخت؛ امروز ما با مشکلاتی روبرو هستیم که هیچ راه حل مشخصی برای انها که با منطق تکامل تضمین شود، وجود ندارد.

ما برای فرا رفتن از این چهارچوب، بایستی بر روی سه ویژگی که مشخصه سرمایه داری معاصر میباشد، تمرکز نماییم: روند طولانی مدت تغییر از سود به اجاره (به دو شکل اصلی: اجاره بر اساس «دانش مشترک» خصوصی شده و اجاره بر پایه منابع طبیعی)؛ نقش بسیار قویتر بیکاری ساختاری (فرصت استثمار شدن در یک کار دائم، امتیاز محسوب میشود)؛ و در نهایت ظهور یک طبقه جدید که ژان-کلود میلنر «بورژوازی حقوق بگیر» مینامد.^۲

در نتیجه افزایش بهره وری، که بر اثر رشد نمایی دانش جمعی بوقوع پیوسته، نقش بیکاری در حال تغییر است. اما آیا این شکل جدید سرمایه داری، چشم انداز نویی از آزادی را به ارمغان نمی آورد؟ در اینجا تز «انبوهه» هارت و نگری، که در آن انها تلاش برای رادیکالیزه نمودن مارکس، که برایش سرمایه داری بسیار سازمان یافته شرکتهای بزرگ سرمایه داری از قبل «سوسیالیسمی در درون کاپیتالیسم» بود، را دارند (نوعی از سوسیالیزه کردن سرمایه داری، که در غیاب صاحبان ان، بیشتر و بیشتر زائد میگردد)، بنابراین کافی است برای رسیدن به سوسیالیسم مناسب، سر صوری انرا قطع نمود.^۳ با این حال، برای هارت و نگری، محدودیت مارکس آن بود که او از نظر تاریخی به شکل متمرکز و سازمان یافته به سلسله مراتب کار صنعتی محدود شده بود و به همین دلیل چشم انداز وی از «عقل کل» یک سازمان برنامه ریزی مرکزی بود. فقط امروز با صعود «کار فکری» به یک موقعیت هژمونیک، انقلاب معکوس «از نظر عینی» امکان پذیر شده است. این کار غیر مادی در بین دو قطب فکری (نمادین) کار (تولید ایده ها، کدها، متون، برنامه ها، ارقام...) و کار عاطفی (انهایی که بر بدن ما تاثیر میگذارند، از دکتر گرفته تا پرستار کودک و مسئولین پرواز) تعمیم

۲ نگاه کنید به ژان-کلود میلنر، Clartes de tout
۳ میکائل هارت و انتونیو نگری، انبوهه (و یا انبوه خلق)

داده میشود. امروز، کار فکری در معنای دقیقی که مارکس در قرن نوزدهم سرمایه داری اعلام کرد و تولید بزرگ صنعتی تسلط داشت و به مثابه رنگ خاصی که سایه روشنی اش را به کلیت قرض میداد-نه به لحاظ کمی بلکه برای بازی نقش کلیدی، سمبلیک و ساختاری اش، «مسلط است». در نتیجه، یک قلمرو جدیدی از «اشتراک» پدید میاید: دانش مشترک، اشکالی از همکاری و ارتباطات و غیره، که دیگر نمی‌شود در شکل خصوصی اش وجود داشته باشد. برای تولید غیرمادی، محصولات دیگر اشیاء مادی نیستند، بلکه خودشان روابط نو اجتماعی (بین فردی) هستند- بطور خلاصه، تولید غیر مادی بطور مستقیم زیستی-سیاسی است، آن محصول زندگی اجتماعی است.

در اینجا طنز قضیه این است که هارت و نگری درست اشاره به روندی دارند که ایدئولوگهای سرمایه داری «پست مدرن» به مثابه گذر از تولید مادی به نمادین، از منطق متمرکز سلسله مراتبی به منطق خود سازمانگر خودرو، همکاری چند مرکزی و غیره از آن تجلیل میکنند. البته در اینجا نگری به مارکس وفادار است: او تلاش دارد که حقانیت مارکس را ثابت نماید، که ظهور «عقل کل» در دراز مدت با سرمایه داری ناسازگار است. ایدئولوگهای پست مدرن سرمایه داری دقیقاً ادعای مخالف را دارند: این تئوری (و عمل) مارکسیستی است که خود در درون محدودیت‌های سلسله مراتبی و متمرکز حالت کنترل باقی مانده است و از این رو نمیتواند از عهده اثرات اجتماعی انقلاب اطلاعاتی جدید برآید. دلایل تجربی خوبی برای این ادعا وجود دارد: دوباره، بزرگترین طنز تاریخ این است که که فروپاشی کمونیسم به مثابه قانع کننده ترین مثال اعتبار دیالکتیک سنتی مارکسیستی از نیروها و روابط تولیدی است که مارکسیسم در تلاشش برای پیروزی بر سرمایه داری بر آن حساب میکرد. در واقع، آنچه که باعث از بین رفتن رژیمهای کمونیستی بود ناتوانی آنها در تطبیق دادن منطق جدید اجتماعی که توسط «انقلاب اطلاعاتی» حمایت میشود، بود: آنها سعی نمودند که انرا به یک پروژه دیگر متمرکز و بزرگ دولتی هدایت کنند. پارادوکس این است که آنچه نگری به عنوان فرصت منحصر بفرد برای غلبه بر سرمایه داری از آن تجلیل میکند، ایدئولوگهای «انقلاب اطلاعاتی» از آن به عنوان ظهور یک سرمایه داری «بی اصطکاک» تقدیس نمایند.

تجزیه و تحلیل هارت و نگری دارای سه نقطه ضعف است که باهم میتواند توضیح دهد که چگونه سرمایه داری میتواند از آنچه که (بر اساس ترمهای مارکسیستی) یک سازمان جدید تولیدی است که سبب فرسودگی اش

میگردد، جان سالم بدر برد. آن‌ها اینکه تا چه حد سرمایه داری معاصر بطور موفقیت آمیزی (حداقل در کوتاه مدت) خود «دانش مشترک» را خصوصی نمود، را دست کم میگیرند، و همچنین اینکه تا چه حد خود کارگران، بیش از بورژوازی، «اضافی» شدند (افزایش تعداد بیکارانی که فقط موقتاً بیکار نیستند، بلکه بطور ساختاری غیر قابل استخدام هستند). علاوه بر این، حتی اگر این اصل درست باشد که بورژوازی دیگر بی وظیفه شده است، ما باید این عبارت را با این سؤال کنترل کنیم که بی وظیفه برای چه کسی؟ برای خود سرمایه داری. به گفته دیگر، اگر سرمایه داری قدیم به شکل ایده‌آلی درگیر سرمایه‌گذاری کارافین با پول (خود و یا قرضی) در فعالیت اقتصادی سازماندهی شده بود و توسط خودش اجرا میشد، و در نتیجه سود درو میکرد، اما امروز ایده‌آل جدیدی در حال ظهور است: کارفرما، دیگر صاحب شرکت خود نیست، بلکه مدیر متخصص (و یا هیئت مدیره که مدیر اجرایی ریاست آن را دارد) شرکتی را که بانکها (نیز توسط مدیران دیگری که صاحب خود بانک نیستند کنترل میشوند) صاحب آن هستند، و یا سرمایه‌گذاران پراکنده دارد، را می‌چرخاند. در این نوع جدید ایده‌آل سرمایه داری بدون بورژوازی، بورژوازی قدیمی کاربردی ندارد و به یک طبقه جدید مدیران حقوق بگیر تبدیل گردیده است- بورژوازی جدید خود حقوق دریافت میکند، و حتی اگر اعضای آن قسمتی از شرکت خود را صاحب هستند، آن‌ها سهام خود را به عنوان بخشی از پاداش خویش («پاداش» برای مدیریت «موفقیت آمیز») تحصیل میکنند.

این بورژوازی جدید هنوز هم ارزش اضافی را ضبط میکند، اما در شکلی مرموز که میلنر آنرا «دستمزد اضافی» مینامد: بطور کلی، به اعضای آن بیشتر از «حداقل دستمزد» پرولتاریا (این نکته مرجع خیالی-اغلب موهوم- که تنها نمونه واقعی آن در اقتصاد جهانی امروز حقوق یک کارگر در یک تولیدی در اندونزی و چین است) پرداخت میشود، و این اختلاف نسبت به پرولتاریای معمولی، این تمایز، وضعیت آن‌ها را تعیین میکند. بنابراین بورژوازی به مفهوم کلاسیک در حال نابود شدن است: سرمایه داران به عنوان یک زیر مجموعه از حقوق بگیران کارگر-مدیرانی که به دلیل شایستگی خود (این «ارزیابی» شبه علمی که درآمد بالاتر آنها را مشروعیت می‌بخشد، بسیار مهم است) واجد شرایط درآمد بیشتر هستند. البته دسته کارگرانی که دستمزد اضافی دریافت میکنند، منحصر به مدیران نیست: این را میتوان به تمام انواع کارشناسان گسترش داد، مدیران عمومی، کارمندان، پزشکان، وکلا، روزنامه نگاران، روشنفکران و

هنرمندان، این مازاد را که آن‌ها به دو شکل دریافت میکنند: پول بیشتر(برای مدیران و غیره)، و همچنین کار کمتر، و بنابراین وقت آزاد بیشتر(برای برخی از روشنفکران، و همچنین بعضی از اعضای وزاتخانه های دولتی و غیره) البته، روش ارزیابی که صلاحیت برخی از کارگران برای دستمزد اضافی را تعیین میکند، یک مکانیزم خودسرانه از قدرت و ایدئولوژی است که هیچ ارتباط جدی با شایستگی واقعی ندارد-یا، همانطور که میلر عنوان میکند، ضرورت دستمزد اضافی اقتصادی نبوده بلکه سیاسی میباشد: برای حفظ یک «طبقه متوسط» به منظور ثبات اجتماعی. اختیار سلسله مراتب اجتماعی نه یک اشتباه، بلکه تمام نقطه قوت آن است، چرا که ارزیابی اختیاری، نقش مشابهی در دلخواهی موفقیتهای بازار بازی میکند. به عبارت دیگر، خشونت، نه وقتی که وابستگی های زیادی در فضای اجتماعی وجود دارد تهدید به انفجار میکند، بلکه زمانی که تلاش به از بین بردن این وابستگی میشود.

اینجا یکی از بن‌بست‌هایی که چین با آن مواجه است قرار دارد: هدف از اصلاحات دنگ، مرسوم کردن سرمایه داری بدون بورژوازی(به عنوان طبقه حاکمه جدید) بود؛ با این حال، الان رهبران چین به طرز دردناکی در حال کسب این آگاهی هستند که سرمایه داری بدون سلسله مراتب با ثبات (که همراه بورژوازی به مثابه یک طبقه جدید آمد) بی ثباتی دائمی ایجاد میکند. پس چین چه راهی را انتخاب خواهد کرد؟ بطور کلی، این مسأله نیز قابل بحث است که چرا کمونیست‌های(سابق) به مثابه کارآمدترین مدیران سرمایه داری ظاهر میشوند: دشمنی تاریخی نسبت به بورژوازی به عنوان یک طبقه، کاملاً متناسب با پیشرفت سرمایه داری معاصر به سوی یک سیستم مدیریتی بدون بورژوازی است-در هر دو حالت، آن چنانکه استالین مدتها قبل عنوان کرد، «کادرها در باره همه چیز تصمیم میگیرند».^۴

این مفهوم دستمزد اضافی نیز به ما اجازه میدهد که نور تازه‌ای به تظاهرات «ضد سرمایه داری» حاضر بیفکنیم. در دوران بحران، نامزدان آشکار برای «کمر بند سفت کردن»، سطوح پایین بورژوازی حقوق بگیر میباشد: از آنجا که دستمزد اضافی آن‌ها هیچ نقش اصلی اقتصادی بازی نمیکند، تنها

۴ همچنین یک اختلاف جالب میان چین امروز و روسیه وجود دارد: در روسیه کادر دانشگاهی بطور مسخره ای دستمزد بسیار ناچیزی دریافت میکنند؛ آن‌ها عملاً به پرولتاریا پیوسته اند، در حالی که در چین، به آن‌ها برای تمکین شان «دستمزد اضافی» پرداخت میشود.

چیزی که مانع پیوستن آنها به پرولتاریا میشود، قدرت اعتراض سیاسی آنهاست. اگر چه این اعتراضات بطور اسمی متوجه منطق بیرحمانه بازار است، آنها درواقع اعتراض به فرسایش تدریجی موقعیت (با توجیه سیاسی) ممتاز اقتصادی خود دارند. بیاد اوریم فانتزی ایدئولوژیک مورد علاقه آبن راند (از کتاب اطلس شانه بالا انداخت [اطلس قهرمانی در یونان باستان که دنیا را بر شانه هایش نگهداشته بود]) که در آن سرمایه داران «خلاق» اعتصاب میکنند-ایا این فانتزی در بسیاری از اعتصابات امروز واقعیتی انحرافی نمییابد، چرا که اغلب، «بورژوازی حقوق بگیر» از ترس از دست دادن امتیازهای خود (مازاد بر دستمزد حداقل) به اعتصاب کشیده میشوند؟ آنها تظاهرات پرولتاریایی نیستند، بلکه اعتراض بر علیه تهدید به تنزل به وضعیت کارگری است. به عبارت دیگر، وقتی که داشتن امنیت یک کار دائم خود به یک امتیاز تبدیل شده است، چه کسانی امروز جرأت اعتصاب را دارند؟ دیگر نه کارگران با دستمزد پایین در صنعت نساجی (آنچه که باقی مانده است) و غیره، بلکه اقشار ممتاز کارگران با شغل تضمین شده، (بیشتر در خدمات مدنی: پلیس و دیگر مجریان قانون، معلمان، کارگران حمل و نقل عمومی، و غیره) این جرأت را دارند. این دلیل موج جدید تظاهرات دانشجویی نیز به حساب میاید: مسلماً انگیزه اصلی آنها، ترس از آن است که دیگر آموزش عالی نیز تضمین کننده دستمزد اضافی در زندگی آینده اشان نخواهد بود.

البته، تجدید حیات بزرگ اعتراض-از بهار عربی تا اروپای غربی، از جنبش اشغال وال استریت تا چین، از اسپانیا تا یونان، نباید صرفاً به عنوان شورش بورژوازی حقوق بگیر رد شوند. این پناهگاه پتانسیل رادیکال بسیار بیشتری است که نیاز به تجزیه و تحلیل مورد به مورد دارد. برای مثال، اعتراضات دانشجویی بر علیه اصلاحات دانشگاه در انگلستان، به وضوح متفاوت از شورش های اوت سال ۲۰۱۱-که کارناوال مصرفی تخریب، انفجار واقعی آنهایی بود که از سیستم حذف شدند- در همان کشور بود. همچون شورش مصر که میتوان چنین استدلال کرد که آن نیز همچون یک شورش بورژوازی حقوق بگیر آغاز شد (حوانان و تحصیل کردگان به نبود چشم انداز اعتراض داشتند)، اما بسرعت به بخشی از اعتراض بزرگتر به رژیم سرکوبگر تبدیل شد. اما تا چه حدی توانست کارگران و دهقانان فقیر را بسیج کند؟ آیا پیروزی انتخاباتی کاندیدهای اسلامی نمایانگر پایگاه اجتماعی محدود معترضین اصلی سکولار نیست؟ یونان نیز در اینجا موردی خاص است: در طی چند دهه گذشته، یک بورژوازی جدید(خصوصاً در ادارات

دولتی بسیار گسترده)، با کمک اقتصادی اروپا، ایجاد شده است، و بسیاری از اعتراضات حاضر، پاسخی به تهدید از دست دادن این امتیازها می‌باشد.

این پرولتریزه شدن بورژوازی با حقوق پایین‌تر، با افراطی در جهت مخالف همراه است؛ دستمزد بالای غیر منطقی مدیران ارشد و بانکداران، سطحی از اجرت و پاداش که از لحاظ اقتصادی غیر منطقی است- بر اساس تحقیقاتی در ایالات متحده که اینرا نشان می‌دهد- و نسبت معکوس با موفقیت شرکت دارد^۵. ما باید به جای ارائه این روندها برای نقد اخلاقی، آن‌ها را به عنوان نشانه‌ای از اینکه دیگر سیستم سرمایه داری قادر به یافتن سطحی ماندگار از خود تنظیمی نیست، درک کنیم؛ یعنی اینکه چگونه مدار آن، از کنترل خارج شدنش را خبر می‌دهد.

در اینجا مفهوم خوب قدیمی مارکسیستی هگلی کلیت مفید است؛ بسیار مهم است که بحران اقتصادی جاری را در کلیتش درک کنیم و نه آنکه با جنبه‌های جزئی آن کور شویم. اولین گام برای درک این کلیت، تمرکز بر لحظات منحصر بفردی است که به عنوان نشانه وضع اقتصادی حاضر برجسته می‌شود. به عنوان مثال، همه میدانند که «بسته نجات» برای یونان کارساز نخواهد بود، اما با وجود این، به یونان بارها و بارها بسته های نجات جدیدی با این منطقی عجیب که «من بخوبی میدانم که، اما...» تحمیل می‌شود. دو داستان عمده در مورد بحران یونان در رسانه‌های جمعی منعکس می‌شود: یکی مدل المان و اروپا (یونانی های غیر مسئول، تنبل، ولخرج و از زیر مالیات در رو بایستی تحت کنترل در آمده و انضباط مالی را یاد بگیرند)، و دیگری مدل یونانی آن (حاکمیت ملی آن‌ها از سوی تکنوکراتهای نئولیبرال بروکسل تهدید میشوند)^۶. هنگامی که چشم‌پوشی

۵ این درست است که قیمت پرداخت شده برای این پاداش سرسام آور این است که مدیران باید بیست و چهار ساعت در روز در دسترس باشند، در نتیجه در یک اضطراب دائمی زندگی کنند.

۶ یکی از اظهارات ظالمانه تر ژاک لاکان این است که حتی اگر ادعای یک شوهر حسود که زنش با دیگران به بستر می‌رود درست باشد، حسادت وی همچنان نوعی بیماری است. در این رابطه ما میتوانیم بگوییم که حتی اگر اکثر ادعاهای نازی ها در مورد یهودیان درست بودند(که البته این چنین نیست)، احساسات ضد یهودی آن‌ها هنوز پاتولوژیک هست(و بود)، از آنجا که آن، دلیل واقعی که نازی ها به ضد یهودیت احتیاج داشتند، یعنی حفظ موقعیت ایدئولوژیکی شان را فرو می‌نشانند. دقیقاً همین ادعا در مورد یونانیان تنبل نیز صادق است؛ حتی اگر این نیز صادق می بود، این اتهام نادرست است، چرا که آن، مکانیزم های پیچیده جهانی را که آلمان، فرانسه و دیگران را مجبور

از یونانی های عادی غیر ممکن گردید، روایت دیگری مطرح شد: آنها بطور فزاینده ای به عنوان قربانیان انسانی محتاج به کمک معرفی شدند، تو گویی که نوعی فاجعه طبیعی و یا جنگ گریبانگیر آن کشور شده باشد. در حالیکه هر سه داستان نادرست است، و سومی مسلماً نفرت انگیزترین آن است: آن، این واقعیت را که یونانیان قربانیان منفعلی نیستند را پنهان میکند؛ آنان در حال مبارزه هستند، آنها در حال جنگ با استقرار اقتصاد اروپایی هستند و آنچه که آنان نیاز دارند، همبستگی با مبارزه اشان است، چرا که این مبارزه ما نیز هست. یونان استثناء نیست؛ آن یک زمین آزمایش برای یک مدل جدید اجتماعی-اقتصادی با یک ادعای جهانی است: مدل تکنوکراتی سیاست زدائی است که در آن بانکها و کارشناسان دیگر اجازه داغان کردن دموکراسی را دارند.

صحنه یک فیلم خشن را تصور کنید که جامعه ما در آینده نزدیک را به تصویر میکشد: مردم عادی که در خیابان قدم میزنند، سوت ویژه ای را حمل میکنند؛ هر گاه چیز مشکوکی را دیدند-مثلاً یک مهاجر و یا شخص بی خانمان- سوت خود را میزنند و گارد ویژه ای میاید و با مزاحمان وحشیانه برخورد میکند... آنچه که یک فیلم ارزان هالیوود به نظر میاید، واقعیت روزمره یونان است. اعضای جنبش فاشیستی طلوع طلایی در خیابان سوت توزیع میکنند-وقتی یکی فرد خارجی مشکوکی را می بیند، از او طلبیده میشود که در سوت خود بدمد، تا گارد ویژه گشت زنی طلوع طلایی وارد شده و فرد مشکوک را بازرسی نماید. اینگونه در بهار ۲۰۱۲ اروپا از خود دفاع میکند. این گشت های ضد مهاجر خطر عمده نیستند؛ با این حال، آنها صرفاً وجه التزام اسیبی هستند که تهدید واقعی را همراهی میکنند- سیاست های ریاضت اقتصادی که چنین مخمصه ای را برای یونان به ارمغان آورده است.

اغلب منتقدان دموکراسی نهادی ما شکایت دارند که انتخابات به طور قاعده، یک انتخاب واقعی را ارائه نمی دهد. در اکثر موارد ما حق انتخاب بین حزب میانه راست و یا میانه چپ که تقریباً برنامه اشان غیر قابل تفکیک است، را داریم. در زمان نوشتن این کتاب، انتخابات یونان برای ۱۷ ژوئن ۲۰۱۲ یک انتخاب واقعی را ارائه میدهد: بین در یک طرف صاحبان قدرت (دموکراسی جدید و پازوک) و سیریزا از طرف دیگر. و معمولاً در چنین لحظات واقعی انتخاب، مستقرین وحشت زده میشوند، آنها تصاویری از

هرج و مرج اجتماعی، فقر، و خشونت را ترسیم میکنند، مبدا رأی دهندگان دچار انتخاب اشتباه شوند. صرف احتمال پیروزی سیریزا، باعث موجی از ترس و واهمه در بازارهای سرتاسر دنیا شده است، و دوباره همچنان که در چنین مواردی معمول است، درخشش تجسم ایدئولوژیک میباشد: بازار شروع به صحبت شبیه یک فرد زنده میکند، و ابراز «نگرانی» میکند که اگر انتخابات موفق به تولید دولتی که وکالت ادامه برنامه ریاضت مالی و ساختاری اتحادیه اروپا-بانک جهانی پول را نداشته باشد، چه خواهد شد. اما مردم عادی یونان وقتی برای نگرانی در مورد چنین چشم اندازی ندارند؛ آنها در حال حاضر باندازه کافی مسأله دارند، تا جایکه زندگی آنها دچار چنان بدبختی شده است که در دهه های اخیر اروپا دیده نشده است. البته، چنین پیش بینی، اغلب تبدیل به غیگویی شده، باعث وحشت گردیده و بنابراین آن فاجعه‌ای را که خود هشدار میدهند را سبب میشوند.

محافظه کار بزرگ، تی.اس.الیوت در «یادداشتهایی برای تعریف فرهنگ» اظهار داشت، لحظاتی وجود دارد که تنها انتخاب بین الحاد و بی اعتقادی است، که گاهی اوقات تنها راه حفظ زنده نگهداشتن دین، جدایی فرقه ای از جسد آن است. امروز، این وضع ما، در رابطه با اروپاست. فقط یک «ارتداد» جدید(در این لحظه توسط سیریزا نمایندگی میشود) میتواند آنچه را که ارزش نجات دادن در میراث اروپا را دارد؛ دموکراسی، اعتماد به مردم، برابری، همبستگی... را نجات دهد. اگر سیریزا مغلوب زیرکی رقبا شود، آنچه که اروپا میبرد، «اروپا با ارزش های آسیایی است» (که البته هیچ ربطی با آسیا ندارد، و فقط مربوط به خطر واضح و روشن تمایل سرمایه داری معاصر برای تعلیق دموکراسی می باشد).

بنابراین یونان کلیت منحصر بفرد اوپاست؛ گرهی که گرایش تاریخی که حال انرا فرم میدهد، در نابترین شکلش دیده میشود. به همین دلیل-به قول پارزی فال واگنر [اپرای پارزی فال واگنر در سه پرده بر اساس شعر حماسی پارزی وال، شوالیه شاه لیر] - ما باید رهن دهنده را از گرو در اوریم. ما نه فقط باید یونان را از ناجی اش-کنسرسیوم اروپا که «اقدامات ریاضتی» به سبک دکتر منگله [دکتر ارودگاه اشویتس که بر روی زندانیان آزمایشهای خود را اجرا میکرد] را آزمایش میکند-نجات دهیم، بلکه خود اروپا را از دست ناجیاننش؛ ترویج داروی تلخ ریاضت و پوپولیسم ضد مهاجرین نجات دهیم. با این حال، چیزی در این طرز فکر اشتباه است: این واقعیت که این، پاسخ کهن الگوی اروپایی لیبرال چپ احمق-ترجیحا یک روشن فکر فرهنگی که نگران جامعه است - به مسأله اروپای امروز است. البته او به عنوان یک

ضد نژاد پرست به لحاظ سیاسی صحیح، پوپولیسم ضد مهاجر را رد میکند: خطر از درون میاید، نه از طرف اسلام. او میگوید، دو تهدید اصلی بر علیه اروپا، همین پوپولیسم و اقتصاد نئولیبرالی میباشد. ما باید در برابر این دو تهدید، همبستگی اجتماعی، تحمل چند فرهنگی، شرایط مادی برای توسعه فرهنگی و غیره را احیا کنیم. اما این چگونه باید عملی شود؟ ایده اصلی احمقانه در اینجا، بازگشت به دولت معتبر رفاه است: ما به یک حزب جدید که میخواهد به اصول خوب قدیمی که تحت فشار نئولیبرالیسم رها شدند، باز گردد، احتیاج داریم؛ ما نیاز به تنظیم بانکها و کنترل افراطهای مالی، گارانتی برای بهداشت آزاد عمومی و تحصیل و غیره داریم. اما اشکال اینها چیست؟ همه چیز. در حقیقت چنین رویکردی کاملاً ایده-الیستی است، به عبارتی، آن مخالف تکمیل ایدئولوژیک ارمانخواهانه خود در بن بست موجود است. بخاطر اوریم آنچه که مارکس در مورد جمهوری افلاطون نوشت: مشکل این نیست که آن «بیش از حد خیالی» است، بلکه بر عکس، آن تصویر ایده‌آل نظم سیاسی-اقتصادی موجود است. به همین طریق، ما بایستی پیاده و خرد کردن حاضر دولت رفاه را، نه به عنوان خیانت به ایده ای نجیب، بلکه به عنوان شکستی که ما را با عطف به گذشته، قادر به تشخیص نقص کشنده درست دولت رفاه مینماید، درک کنیم. درس این است که اگر ما میخواهیم هسته رهایی بخش این مفهوم را نجات دهیم، ما هنوز مجبور به تغییر زمین و تجدید اساسی‌ترین مفاهیم (مانند رشد طولانی یک «اقتصاد بازار اجتماعی»، یعنی، سرمایه داری با مسئولیت اجتماعی) هستیم.

امروز، ما با انبوهی از تلاشهای انسانی برای انسانی نمودن سرمایه داری، از سرمایه داری محیط زیستی گرفته تا سرمایه داری درآمد عمومی بمباران میشویم. استدلال پشت این تلاشها به شرح زیر است: تاکنون تجربه تاریخی نشان داده است که سرمایه داری بهترین راه برای تولید ثروت است؛ همزمان، بایستی اعتراف شود که بدون مداخله پروسه بازتولید سرمایه داری مستلزم بهره کشی، تخریب منابع طبیعی، درد و رنج توده، بی عدالتی، جنگ و غیره است. بنابراین هدف ما حفظ ماتریس اصلی سرمایه داری برای بازتولید سود اور است، اما هدایت و تنظیم آن به صورتی که آن در خدمت اهداف بزرگتر رفاه جهانی و عدالت قرار گیرد. در نتیجه، ما باید جانور سرمایه داری برای عملکرد مناسب خود را به حال خویش رها کنیم، قبول کنیم که خواسته های بازار محترم شمرده شوند، و هر گونه اخلال مستقیم در مکانیسم بازار به فاجعه ختم میشود-ما

میتوانیم فقط امیدوار باشیم که بتوانیم جانور را رام کنیم... با این حال، همه این تلاشها، که معمولاً با نیت خوب تلاش در راه اتحاد رئالیسم عملی با تعهدات اخلاقی برای عدالت می باشد، دیر و یا زود، با تضاد واقعی بین این دو بعد روبرو میشود: جانور سرمایه داری دوباره و دوباره از دست مقررات اجتماعی خیر خواهانه فرار میکند. در نقطه ای، ما باید اجباراً از خود این سؤال سرنوشت ساز را کنیم: آیا واقعاً بازی با این جانور، تنها بازی قابل تصور در شهر است؟ چه باید کرد اگر سرمایه داری با همه بارآوری آن، خیلی ساده قیمتی که برای عمل کرد مداوم آن پرداخت میشود، بیش از حد بالا باشد؟ اگر ما از طرح این سؤال اجتناب کرده و به انسانی نمودن سرمایه داری ادامه دهیم، آنگاه ما فقط به پروسه معکوس آن کمک میکنیم. علایم این پروسه در همه جا فراوان است، از جمله در ظهور وال-مارت به عنوان نماینده شکل جدیدی از مصرف که طبقات پایین‌تر جامعه را هدف قرار داده است:

بر خلاف اولین شرکت های بزرگ که بخش‌های کاملاً جدیدی با کمک بعضی از اختراعات (مانند ادیسون با لامپ، مایکروسافت با نرم‌افزار ویندوز، سونی با واکمن، و یا اپل با ای پاد/ ای فون/ای تیونز)، و یا شرکت های دیگر که تمرکز بر ساخت نام تجاری خاص (مانند کوکاکولا و یا مارلبورو) دارند، وال-مارت چیزی را که قبلاً قابل تصور نبود، انجام داد. آن ایدئولوژی ارزانی را در یک نام تجاری بسته بندی نمود که هدفش جذب طبقه کارگر و طبقه متوسط پایین که از نظر مالی تحت فشار قرار داشتند، بود. در ارتباط با ممنوعیت شدید اتحادیه های کارگری، آن توانست سنگری برای پایین نگه داشتن قیمت‌ها شود و در مشتریان همیشه رنج کشیده طبقه کارگر احساس رضایت را گسترش دهد چرا که بهره برداری از تولید کنندگان (عمدتاً خارجی) کالا، در سبد خریدشان تقسیم میشود.^۷

اما ویژگی اصلی بحران فعلی این است که ربطی به هزینه‌های بی حساب کتاب، حرص و طمع، مقررات بی‌فایده بانکی و غیره ندارد. یک چرخه اقتصادی به پایان خود نزدیک میشود، چرخه ای که در اوایل سالهای ۱۹۷۰ آغاز شد، زمانی که واروفاکیس عنوان می‌کند «مینوتاور جهانی» [مینوتاور جانوری افسانه‌ای در یونان قدیم که نیمی از بدنش گاو و نیمه دیگرش انسان بوده است] متولد شد-موتوری هیولایی که اقتصاد جهانی را از ابتدای سالهای ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۸ می کشید.^۸ در اواخر سالهای ۱۹۶۰ و

۷ «مینوتاور جهانی: مصاحبه با یانیس واروفاکیس»، نگاه کنید به nakedcapitalism.com

۸ نگاه کنید به یانیس واروفاکیس، میناتاور جهانی

اوایل سالهای ۱۹۷۰ فقط دوره بحران نفت و رکود تورمی نبود؛ تصمیم نیکسون به کنار گذاشتن استاندارد طلا برای دلار آمریکا نشانه ای از یک تغییر خیلی بیشتر رادیکال در عمل کرد اصلی سیستم سرمایه داری بود. در پایان سالهای ۱۹۶۰ اقتصاد آمریکا دیگر قادر به بازیافت مازاد خود در اروپا و آسیا نبود؛ مازاد آن به کسری بودجه تبدیل شده بود. در سالهای ۱۹۷۱، دولت ایالات متحده به این کاهش با یک حرکت استراتژیکی بی پروا پاسخ داد. به جای مقابله با کسری بودجه رو به رشد کشور، تصمیم به اقدامی در خلاف آن گرفت، افزایش کسری بودجه. و چه کسی به جای آنان می-پرداخت؟ بقیه جهان! چگونه؟ با انتقال دائم سرمایه که با شتاب و پیوسته دو اقیانوس بزرگ را برای تأمین مالی کسری بودجه آمریکا می پیمود. دومی به این ترتیب آغاز به کار کرد

مانند یک جارو برقی گول پیکر، سرمایه و کالاهای مازاد مردم دیگر را جذب میکرد. در حالی که این «روش و ترتیب» تجسم بزرگترین عدم تعادل قابل تصور در مقیاس یک سیاره بود ... با این وجود، این باعث چیزی شبیه تعادل جهانی میشود؛ یک سیستم بین‌المللی از جریانهای بسرعت شتابان نامتقارن مالی و تجاری قادر به ایجاد ثبات و رشد مداوم ظاهری. با قدرت این کسری بودجه، اقتصادهای با تولید اضافی پیشرو جهان (به عنوان مثال، آلمان، ژاپن و بعدها چین) بطور مداوم به تولید کالا، در حالیکه آمریکا آنها را جذب میکرد، ادامه دادند. تقریباً ۷۰ درصد سود جهانی که توسط این کشورها کسب می شد، بعداً در قالب جریان سرمایه به وال استریت به ایالات متحده منتقل می گردید. و وال استریت با آنها چه کار کرد؟ آن، این جریانهای سرمایه را صرف سرمایه‌گذاری مستقیم، سهام، ابزارهای مالی جدید، فرمهای جدید و قدیم وام و غیره نمود.^۹

اگرچه دیدگاه امانوئل تود از نظم جهانی امروز کاملاً یک‌طرفه است، اما انکار لحظه حقیقت دشوار است؛ اینکه ایالات متحده یک امپراتوری در حال زوال است.^{۱۰} تراز تجاری منفی نشان میدهد که آن یک درنده بی‌فایده است. آن روزانه ورود یک میلیارد دلار از ملتهای دیگر را صرف خود میکند، که معادل است با مصرف کننده جهانی کینزی، که اقتصاد جهانی را در گردش نگه میدارد. (همین قدر برای ایدئولوژی اقتصادی ضد کینزی که امروز در دنیا غالب بنظر میرسد کافی است). این واردات، بطور موثری شبیه دهکی

۹ «مینوتاور جهان: مصاحبه با یانیس واروفاکیس» قابل دسترس در nakedcapitalism.com

۱۰ نگاه کنید به امانوئل تود، بعد از امپراتوری

است که به رم دوران باستان پرداخت می‌شد (یا هدیه‌ای که در یونان باستان قربانی مینوتاور می‌شد)، متکی بر مکانیزم اقتصادی پیچیده‌ای است: ایالات متحده به عنوان مرکزی امن و پایدار «قابل اعتماد» است، طوری که دیگران، از کشورهای عربی تولیدکننده نفت گرفته تا اروپای غربی و ژاپن، و هم‌اکنون حتی چین، سود مازاد خود را در ایالات متحده سرمایه‌گذاری میکنند. از آنجا که این اعتماد در درجه اول ایدئولوژیکی و نظامی است و نه اقتصادی، مشکل ایالات متحده این است که چگونه نقش امپریالیستی خود را توجیه کند-ان نیاز به وضعیت مداوم جنگی دارد، بنابراین در «جنگ با ترور»، آن خود را به عنوان محافظ جهانی همه دیگر دولت‌های «عادی» (و نه «سرکش») ارائه می‌دهد. بنابراین، تمام جهان همچون یک اسپارت جهانی با سه طبقه آن، که در حال حاضر به شکل جهان‌های اول، دوم و سوم ظاهر می‌گردد، عمل میکند: (۱) ایالات متحده به عنوان قدرت نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک؛ (۲) اروپا و قسمتهایی از آسیا و امریکای لاتین به عنوان مناطق تولید صنعتی (در اینجا آلمان و ژاپن، پیشگامان صادرکننده دنیا، و چین در حال صعود، مهم هستند)؛ (۳) بقیه [کشورهای] توسعه نیافته، بندگان امروزی. به عبارت دیگر، سرمایه داری جهانی، یک گرایش جدید بسوی الیگارشی را به ارمغان آورده است که انرا با نقاب «تنوع فرهنگی» تجلیل میکند: برابری و جهانگرایی به عنوان اصول سیاسی واقعی بطور فزاینده‌ای در حال ناپدید شدن است. اگر چه، این مجموعه، حتی قبل از آنکه بطور کامل مستقر شود، این سیستم جهانی نئواسپارت در حال خرد شدن است. بر خلاف وضعیت سال ۱۹۴۵، دنیا به ایالات متحده نیازی ندارد؛ امروز ایالات متحده به بقیه جهان نیاز دارد. بر اساس دورنمای این سایه غول پیکر، کشمکش‌های اروپا-رهبران آلمان از یونان خشمگین بوده و تمایلی به پرتاب میلیاردها دلار در یک چاله سیاه ندارند؛ رهبران یونانی بطور رقت‌آمیزی اصرار بر حاکمیت خود داشته و فشار از سوی بروکسل را با اشغال آلمان در طول جنگ جهانی دوم مقایسه میکنند- نمیتواند ولی کوچک و مضحک به نظر میرسد.

ساختن جامعه نیک

پروژه چپ دموکراتیک

نوشته: جان کروداس و اندریا نالس

برگردان: رضا جاسکی

اروپا در نقطه‌ای عطف

اروپا در مقابل نقطه عطفی قرار دارد. بانکهای ما [بخوبی] کار نمی کنند، شرکتها ورشکسته می‌شوند و بیکاری در حال افزایش است. ورشکستگی اقتصادی اشتباهات بازار در سرتاسر قاره در حال گسترش است. این فقط بحران سرمایه داری نیست. این همچنین شکست جامعه و دموکراسی در تنظیم و مدیریت قدرت بازار است. در این شرایط بحرانی، ما ادامه فعالیت به شکل معمول با رشد ناپایدار، نابرابر و اقتصاد مضطرب را رد می کنیم. همزمان، ما میدانیم که دیگر عصر طلایی سوسیال دموکراسی که ما بتوانیم بدان بازگردیم، وجود ندارد.

آینده نامطمئن و پر از خطر است؛ در مقابل ما خطرات ناشی از تغییرات آب و هوایی، محدودیت نفت و اختلالات اجتماعی در حال رشد وجود دارد. اما، این همچنین فرصتی است که امکان احیای اهداف مشترک ما و جامعه عمل پوشاندن به رؤیای اروپایی آزاد و برابر برای همه را بوجود می‌آورد. برای آنکه بتوانیم با این خطرات مقابله کرده و این وعده را تحقق بخشیم، نیاز به یک رویکرد سیاسی جدید داریم.

ده سال پس از اعلام راه سوم اروپایی توسط تونی بلر و گرهارد شرودر، چپ دموکراتیک، یک پروژه جایگزین را تقدیم میکند: جامعه نیک. سیاست جامعه نیک پیرامون دموکراسی، اجتماع و کثرت گرایی میباشد. آن دموکراتیک است چرا که فقط مشارکت فردی میتواند آزادی و پیشرفت واقعی را تضمین کند. آن جمعی است چرا که آن ریشه در تصدیق دوجانبه وابستگی و منافع مشترک ما دارد. و آن کثرت گراست چرا که میداند جامعه

از تنوع سیاسی موسسات، فعالیتهای اقتصادی در اشکال مختلف و هویت‌های فرهنگی فردی، میتواند انرژی و ابتکار و خلاقیت برای ساختن دنیایی بهتر بگیرد. ما برای رسیدن به جامعه نیک بر اساس این ارزشها میخواهیم:

- دوباره اولویت سیاست را برقرار نموده و از تابعیت سیاست از منافع اقتصادی پرهیز کنیم؛
- مجددا رابطه بین فرد و دولت در مشارکتی دموکراتیک را برقرار نمائیم؛
- یک دولت دموکراتیک پاسخگو و شفافتر را ایجاد کنیم، و همچنین مؤسسات دموکراتیک ما در همه سطوح از جمله اقتصاد را تقویت کنیم؛
- حقوق مدنی فردی را گسترش داده و مدافع آن باشیم؛
- مجددا از منافع عمومی، آموزش و پرورش، بهداشت و رفاه در مقابل بازار حمایت کنیم؛
- به منظور ایجاد جامعه‌ای متعادلتر، خطرات، ثروت و قدرت مرتبط با طبقه، قومیت و جنسیت را تقسیم مجدد نمائیم؛
- تفاوت‌های مبتنی بر قومیت، مذهب و فرهنگ را به رسمیت شناخته و به آنها احترام بگذاریم؛
- احتیاجات مردم و کره زمین را قبل از سوددهی قرار دهیم.

اساس جامعه نیک، محیط زیست پایدار و توسعه عادلانه اقتصادی در جهت منافع مشترک همگانی میباشد. برای این، هیچ راه میانبر و یا نقشه آماده‌ای وجود ندارد. در عوض ما، بر اساس این ارزشها و ارمانها، با یکدیگر قدم برداشته و از این راه جهان مان را به مکانی بهتر برای زندگی تبدیل کنیم. همانطور که ویلی برانت گفت: «آنچه که ما نیاز داریم سنتز بین فکر عملی و تلاش ارمانگرایانه است.»

ما میتوانیم با کار کردن در عرصه های ملی خود به اهداف زیادی دست یابیم، اما ما باید این را درک نماییم که سرمایه جهانی شده، در حالی که دموکراسی تا حد زیادی در سطح مرزهای ملی باقی مانده است. این بیانیه مشترک، از سوی سوسیال دمکراتهای آلمان و انگلستان، ما را

همراه نموده و همدیگر را تقویت میکنیم. گام بعدی، استفاده از این متن برای ایجاد یک شبکه پان اروپایی از سوسیال دمکراتهایی همچون ما است که دیگر نمی‌خواهند به گذشته بازگردند، بلکه با نگاه به جلو در پی ساختن جامعه‌ای خوب می‌باشند.

آموختن از تجربه

در ماه ژوئن سال ۱۹۹۹، تونی بار و گرهارد شرودر، نخست وزیر بریتانیا و صدراعظم آلمان، بیانیه‌ای مشترک در باره سوسیال دمکراسی اروپا منتشر کردند. بیانیه آن‌ها ایده‌های «راه سوم» بریتانیایی و «میان‌ه جدید» آلمانی را بهم جوش داد. آن‌ها استدلال میکردند که مدل سوسیال دمکراسی جدید آنها در سطح وسیعی پذیرفته شده بود: «سوسیال دمکراسی تقریباً در تمام کشورهای عضو اتحادیه اروپا دارای قدرت دولتی است.»^۱ امروز عکس آن صادق است. سوسیال دمکراسی تقریباً در همه کشورها در اپوزیسیون قرار دارد.

گام تاریخی سوسیال دمکراسی منسوب به راه سوم و میان‌ه نو پاسخی به دوره طولانی تسلط راست بود که بعد از بحران اقتصادی سالهای دهه ۱۹۷۰ استقرار یافته بود. سرمایه داری وارد مرحله جدیدی شده بود و توافق رفاه پس از جنگ از میان رفته بود. به جای آن، درک جدیدی از ارزشهای نئولیبرالی و اقتصاد بازار آزاد رواج یافت. موفقیت‌های راه سوم و میان‌ه نو با محدودیت‌ها و سازش‌ها دلمرده شد. نه حزب کارگر و نه حزب سوسیال دمکرات‌های آلمان توانایی ایجاد ائتلاف برای تغییرات فراگیر را داشتند. در انتخابات سال ۲۰۰۵ هر دو حزب میلیون‌ها رأی کمتر از ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ داشته و هر دو در انتخابات محلی و منطقه‌ای شکست خوردند. گروه‌های بزرگی از رأی دهندگان سنتی طبقه کارگر ایمان خود به حزب کارگر و سوسیال دمکراسی آلمان را به مثابه نمایندگان تاریخی منافع خویش را از دست داده‌اند. تعداد زیادی از رأی‌دادن خودداری نموده، در حالی که اقلیت فزاینده‌ای خود را با احزاب دیگری که ادعای نمایندگی منافع آنان را دارند، همچون حزب چپ دی لینک در آلمان و حزب فاشیستی بی.ا.ن. پی در بریتانیا- که بسیار نگران‌کننده تر است- شناسایی میکنند. مؤسسات طبقه کارگر و فرهنگ کارگری که از حزب کارگر و سوسیال دمکرات‌های آلمان حمایت میکردند، یا از بین رفته‌اند و یا

۱ تونی بار و گرهارد شرودر، «مانیفستی برای راه سوم و میان‌ه جدید سیاسی»

انرژی و زنده دلی خود را از دست داده اند.

مدلهای سوسیال دمکراسی راه سوم و میانه نو، سرمایه داری جهانی جدید را بدون انتقاد در آغوش کشیدند. در نتیجه آنها پتانسیل غیر تنظیمی مخرب بازار را دست کم گرفتند. آنها همچنین تغییرات ساختاری در حال جریان در جوامع اروپایی را دست کم گرفتند. آنها معتقد بودند که جامعه مبتنی بر طبقه، توسط فرهنگ فردی و مریتوکراسی [سیستمی که پیشرفت بر اساس توانایی و یا دستاوردهای فردی صورت میگیرد.] جایگزین شده است. اما سرمایه داری جدید، جامعه بی طبقه نیافریده است. رونق اقتصاد جهانی شده تحت رهبری بازار، ثروت بی سابقه ای آفرید اما سیاست راه سوم موفق به جلوگیری از توسعه خرد شدن جامعه نشد. بعد از یک دهه هدایت جامعه توسط سوسیال دمکراسی، نابرابری طبقاتی همچنان ساختار غالب جامعه است. هنوز موفقیت در تحصیل و شانسهای عمومی زندگی به موقعیت خانوادگی وابسته است.

عصر نئولیبرالی فقط میتوانست در مرگ و نابودیش پایان یابد. هم‌اکنون سقوط اقتصادی نقطه عطفی را ایجاد کرده است. ما یک انتخاب داریم: ما میتوانیم به عقب به چیزهای سابق برگردیم-رشد ناپایدار، دنیای بازار آزاد فردگرا و مصرف گرا، نابرابری گسترده و اضطراب گسترده و شکست در برخورد با تغییرات آب و هوایی. یا ما میتوانیم چشم انداز جدید پیشرفت بر اساس عدالت، سازگاری و امنیت را تعیین نموده و در زندگی خود توازن بین تولید و مصرف، بالانس بین کار و زندگی خویش به مانند فرد و شهروند را بیابیم. تنها یک الترناتیو وجود دارد، و آن بایستی در سطح اروپا ساخته شود.

جامعه نیک

ارزشهای ما چون آزادی، برابری، همبستگی و نگهداری محیط زیست وعده جهانی بهتر، فارغ از فقر، استثمار و ترس را میدهد. ما چشم انداز خوبی بای جامعه‌ای خوب و اقتصادی منصفانه تر که آینده‌ای مطمئن، سبز و عادلانه خواهد ساخت. با این حال برای رسیدن به آن بایستی سرمایه داری در مقابل دموکراسی پاسخگو باشد؛ و دموکراسی برای انجام این وظیفه باید نو و عمیق‌تر گردد. یک جامعه نیک نمیتواند از بالا به پایین ساخته شود، آن فقط میتواند توسط جنبشی مردمی که در خدمت مردم

است ایجاد گردد. بنای جامعه خوب بزرگترین چالش ماست و ان زندگی نسلهای آینده را شکل خواهد داد.

ارزشهای ما

مدل جدید سوسیال دموکراسی مبتنی بر ارزشهای ماست. ما بر اساس آنها جامعه نیک را خواهیم ساخت. در این عصر جدید جهانی، ما باید همچون افرادی آزاد و برابر در جامعه‌ای با کثرت فرهنگی و به مثابه شهروندی اروپایی با هم زندگی کنیم. ما بایستی نهادهای سیاسی بسازیم که احساس تعلق در جامعه‌ای عادلانه ایجاد کند، و ما باید به بقیه بشریت از طریق ایجاد اشکال دموکراتیک برای حکومت جهانی دست یابیم. ایده‌آل جهانی بهتر و عادلانه تر و بازتر در میان میلیونها نفر که بدنبال راههای جدید زندگی با یکدیگر هستند طنین انداز میشود. این امیدی است که در جنبشهای اجتماعی محلی و جهانی، مبارزات تک موضوعی بیشمار، مبارزات انتخاباتی محلی، گروههای فشار [از پایین] و انواع تعهدات غیررسمی و فردی در سیاست، کمکهای خیریه و مسائل اجتماعی بیان میشود. وظیفه چپ دموکراتیک عبارت از توسعه ایده خیر عمومی از طریق استدلال صحیح، عمل سیاسی جمعی و مبارزات مردمی است. جامعه نیک به معنی همبستگی و عدالت اجتماعی است. همبستگی اعتماد بنفس میآفریند که بنوبه خود پایه و اساس آزادی فردی است. آزادی از امنیت، احساس تعلق و تجربه تقدیر و احترام زاده میشود. اینها شرایط اساسی جامعه نیک است. ما در جستجوی زندگی خودساخته و خود شکوفایی هستیم. این میل به خودشکوفایی به معنی آن است که هر کس حق دارد از راه منحصر بفرد خود برای انسان بودن برسد. اما این ربطی به منافع شخصی سرمایه داری بازار ندارد، چرا آنکه این حق دیگران را انکار میکند، معنی انرا نفهمیده است. همبستگی ابراز وابستگی متقابل ماست. در یک دنیای جهانی شده همبستگی هیچ مرزی ندارد.

مفهوم استقلال در آینده‌ای که انسانها بیشترین امکان کنترل بر زندگی خود را دارند، نکته‌ای مرکزی است. استقلال فقط به معنی آزادی نیست؛ بلکه آن، الزامات و محدودیت‌های زندگی با دیگران را نیز به همراه دارد. این مستلزم آنست که هر شهروند منابع-پول، وقت، رابطه و رسمیت سیاسی-برای ساختن زندگی خوب داشته باشد. این به معنی حق کار

مناسب، تحصیل و امنیت اجتماعی است. بازار نمیتواند آزادی را عادلانه تقسیم کند و از این رو باید مشارکت سیاسی گسترده‌تری برای تصمیم در مورد تقسیم منابع ایجاد شود. استقلال فردی نتیجه یک مشارکت سیاسی است. دمکراسی و نوگرایی آن در مرکز توجه سیاست جامعه نیک قرار دارد.

اصل راهنمای جامعه نیک عدالت است، که هسته اخلاقی برابری است. در جامعه نیک به همه احترام، امنیت، شانس های زندگی برابر، صرف نظر از سابقه شخصی داده میشود. تبعیض به دلیل وابستگی طبقاتی، نژادپرستی، همجنسگرا ستیزی و تعصب علیه زنان ممنوع است و با آنها در فرهنگ، سیستم آموزشی و محل کار مبارزه میشود. نگهداری محیط زیست چهارچوب تمام این ارزشهاست. جامعه نیک بخشی از این سیاره است و با محیط زیست سازگار میباشد. آن روشهای شکوفایی را با توجه به محدودیت‌های التزامی، گسترش میدهد.

اقتصاد عادلانه و پایدار

در نقطه مرکز جامعه نیک، فرد به مثابه عامل سازنده میباشد. ما فقط از طریق سازماندهی مجدد سیستم تولید میتوانیم جامعه‌ای آزاد و برابر بیافرینیم. اجماع نئولیبرالی به ما آن آزادی فردی که عهد نموده بود، را نداد. بلکه آن سرمایه داری را ایجاد نمود که برنده آن، همه فرهنگ سرمایه داری که هم به جامعه و هم به فرد آسیب میرساند، را برمیگزیند. آن اجماع در ایجاد بازارهای آزاد و خود تنظیمی شکست خورد. ما نیازمند نوع جدیدی از اقتصاد که ریشه در ارزشها و نهادهای جامعه نیک دارد، هستیم. جامعه خوب با انواع مختلف ساختارهای اقتصادی و فرمهای مالکیت مشخص میشود. و آن مشارکت کارگر در تصمیم های شرکتش را تضمین خواهد کرد. ما از طریق چنین کثرت گرایی اقتصادی میتوانیم از بازگشت به رشد اقتصادی نامتوازن که باعث بحران گردیده است، جلوگیری کنیم.

ما نیاز به توسعه پایدار محیط زیستی که احتیاجات انسانی را به شیوه ای عادلانه برطرف میسازد و کیفیت زندگی افراد را بهبود می بخشد، داریم. تغییرات آب و هوایی، محدودیت نفت و احتیاج به امنیت انرژی و غذایی، نیازمند نوسازی اقتصادی در مقیاس بزرگ میباشد. هم‌اکنون، باید شروع به بحث و سپس اجرای مدل رفاه جدیدی که قابل اجرا در سراسر جهان بوده، بدون اینکه منجر به فاجعه محیط زیستی گردد، نمایم. رشد کیفی، کار

معنی دار و پیشرفت‌های فن اوری، میتواند به رفاه بیشتر و کیفیت بهتر زندگی منجر شود، اما بازار خود نمیتواند به این اهداف دست یابد. در آینده نیازمند دولتی فعال که متعهد به برنامه‌ریزی اقتصادی و توسعه برای بنای اقتصادی پایدار است، هستیم.

اصلاحات در اقتصاد میتواند از بازگشت خدمات عمومی - زیر ساختهای اجتماعی، حمل و نقل، پست، بانکها و شرکتهای آب و برق - به مالکیت عمومی و یا قرار دادن آنها تحت کنترل عمومی، در شرایطی که این مسئولانه، عادلانه و پایدارترین روش تضمین این خدمات است، شروع گردد. بایستی قوانین جدیدی برای بازار تثبیت شود و مشوقهای قویتری برای ثبات بیشتر اقتصادی طراحی گردد. دولت بازار و ارگان‌های آن باید به یک دولت مدنی و دموکراتیک تبدیل گشته که بیشتر پاسخگوی شهروندان و شرکتهای کوچک باشد. ما بایستی به منظور دستیابی به توسعه اقتصادی و اجتماعی، یک مرکز قوی را با قدرت مؤثر در سطح محلی، متعادل کنیم. نقش مدافعانه سازمانهای جامعه مدنی و اتحادیه ای باید تقویت گردد. اولویت سیاست بر بازار باید ترمیم گردد. در بخش بانکداری، نیاز به انواع مدل‌های کسب و کار، که بیشتر متمرکز بر مصرف کننده باشد، شامل بانک‌های تجاری، تعاونی، منطقه ای، محلی و قرض الحسنه که در سطوح مختلف فعالیت میکنند، داریم. ما باید مطمئن شویم که بخش بانکی بازسازی شده و آن شکل‌های اداره شفاف و پاسخگو را گسترش دهد. یک چارچوب نظارتی و تنظیم کننده جدید، نقش بخش بانکی و سیستم پاداش دهی برای مدیران را تعریف خواهد کرد. فقط از طریق اقتدار دولتی دموکراتیک، اتحاد جهانی و درآمد مالیاتی میتوان بازسازی مورد نیاز را انجام داد.

بحران اقتصادی نیازمند متحدین جدید جهانی است؛ به جای ادامه مسابقه تا پایین‌ترین سطح، باید کشورها شروع به همکاری نمایند. ما محتاج به تنظیم جهانی و اروپایی بازار مالی هستیم. شرکتهای فراملی باید از طریق ایجاد دموکراسی جهانی در امور کاری، که در آن نمایندگان کارگران حق اطلاعات، مشاوره و مشارکت را دارند، تحت نظارت دموکراتیک قرار بگیرند. اژانسهای رتبه بندی خصوصی که تأثیر زیادی بر اقتصاد دارند، نیازمند اصلاح و نظارت توسط وزارتخانه های دولتی هستند. لیبرالیزه کردن سرمایه و جهانی شدن منجر به باز توزیع ثروت از اقتصادهای فقیر به ثروتمند و افزایش ریسک سیستماتیک برای یک فروپاشی اقتصادی جهانی گردیده است. کنترل سرمایه، نابودی پناهگاه‌های مالیاتی و مالیات بر معاملات

مالی جهانی لازمه توسعه اقتصادی و حفاظت از اقتصادهای آسیب‌پذیر است.

سیاست جدید صنعتی لازمه جهت دادن به احتیاجات و اولویت های آینده اقتصادی ملی و اروپایی است. سهم صنعت تولیدی در تولید ناخالص ملی در حال نزول است. سهم کارگر صنعتی کاهش یافته و دستمزد کارگران با رکود مواجه شده است. تقاضای داخلی کاهش یافته و در برخی از کشورها این کمبود، با وامهای ارزان جبران میشود. اکنون راه میانبر توسعه اقتصادی بسته شده است. باید هسته ساختار صنعتی حفظ و مدرن گردد چرا که آنها امنیت شغلی ایجاد نموده و پایه‌ای برای بخش خدمات میسازد.

ما وابسته به عدم تعادل اقتصادی جهانی بین مازاد تجاری بزرگ چند اقتصاد و کسری دیگران هستیم. این قابل دوام نبوده و ما باید در مورد آنکه چگونه در منطقه اروپا و جهان بتوانیم روابط تجاری متعادل تری بیابیم، تجدید نظر کنیم.

سیاست اقتصادی باید تنوع مدل‌های کسب و کار و فرم‌های مالکیت را تضمین کند. ما نمی‌خواهیم سرمایه داری انحصاری را با انحصار دولتی جایگزین کنیم. اما ما میخواهیم که بازار برای خیر عمومی و رسیدن به بالاترین سطح تنوع اقتصادی تنظیم شود. باید نیروهای حاکم در سطوح مختلف از جمله محلی، تشویق به تأمین سرمایه از بازار سرمایه، کسب درآمد و تأمین سرمایه از طریق اوراق قرضه برای پروژه های زیربنایی خود شوند.

باید بازارهای جدید سبز و صنعت برای فن اوری های تجدید پذیر، هم برای اقتصادی با میزان کربن متعادل و امنیت انرژی، توسعه یابد. در کوتاه تا میان مدت، بهترین راه مبارزه با تغییرات محیط زیستی تاسیس بازار گازهای گلخانه ای بر اساس سیستم حقوق آلودگی است. همزمان باید بهره وری موثرتر از انرژی، مسأله مرکزی برای مقابله با بحران اقتصادی باشد، چرا که این سریع‌ترین و راحت ترین راه ایجاد کار و کنترل آلودگی میباشد. استراتژی سبز باید در تمام کشورهای اروپایی توسعه و هماهنگ گردد. از طریق پیشرفت و قیمت های پایینتر برای فناوریهای تجدیدپذیر، امکان جایگزینی نیروگاههای با تولید زیاد گازهای گلخانه ای و هسته ای وجود دارد. برای اطمینان از هزینه‌های گرمایشی معقول باید بازار انرژی و قیمت انرژی کنترل گردد و شرکتهای انرژی پاسخگو باشند.

اقتصاد اطلاعاتی نقش مهمی داشته و ما باید در نوآوری و توسعه

محصولات با ارزش افزوده بالا سرمایه‌گذاری نمائیم. اما فعالیتهای اقتصادی مرتبط با فرهنگ و دانش باید فراتر از حوزه‌های ممتاز کنونی رفته و به خواسته‌های آنها نباید به هزینه بقیه اقتصاد اولویت داده شود. بازار در ارائه تحقیق و توسعه با کیفیت بالا ناموفق بوده است. تغییر و بهبود سازمانها و محصولات، نیاز به حمایت اولیه گسترده دولتی و یک بازار قوی با سرمایه مخاطره آمیز دارد. موفقیت به فرهنگ ارگانی ریسک پذیر، مملو از اعتماد بنفیس، جسور و انعطاف پذیر احتیاج دارد. در حال حاضر چنین شرایطی در آموزش عالی وجود ندارد. در عوض، دانشگاهها توسط دستورات تجاری و ارزیابی از عملکردشان اداره میشوند، و فرهنگ بازی که در آن نوآوری صورت میگیرد و مملو از ایده‌ها و ارتباطات هستند، کنار گذاشته میشوند. سیستم آموزش عالی باید جدا از بازار، و فارغ از خواسته‌های تجاری گشته و همچون مؤسسه ای برای خیر عمومی تلقی گردد.

باید پتانسیل کامل بخش، بویژه در حوزه آموزش و پرورش، مراقبتهای پزشکی و مزایای اجتماعی گسترش یابد. ما نیاز به یک سیستم جدید کشاورزی، هم در سطح محلی و جهانی داریم. سرمایه‌گذاری بایستی در سیستم مواد غذایی ارگانیک پایدار در آنجایی که مواد غذایی تولید می‌شود، آماده شده و در محل مصرف میشود صورت گیرد و ثروت ایجاد شده در جوامع محلی باقی بماند.

کار خوب و تأمین اجتماعی

ما باید برای جامعه اروپایی تلاش کنیم که در آن مردم بر انگیزه سود دهی و سود جامعه در برابر بازار، اولویت دارد. این به معنی اقتصادی است که به اشتغال کامل اولویت میدهد، دستمزد عادلانه داشته و قوانین کاری که شرایط کاری مناسب را تضمین میکند و از کارگران در مقابل تبعیض و استثمار دفاع می‌کند. این به معنی بیمه‌های اجتماعی است که به هنگام بیماری، بیکاری، فقر و ناتوانی کمک میکند و همچنین در سن بازنشستگی حقوق بازنشستگی کامل میدهد. دموکراسی در زندگی کاری موضوعی مرکزی برای پروژه اروپا میباشد.

جامعه اروپایی باید فراتر از اشتغال رفته و برای مسکن مناسب، شبکه حمل و نقل، انرژی با کیفیت، بهداشت و درمان خوب، سیستم آموزشی برابر، توسعه حرفه‌ای که شرایط مناسب را برای یک زندگی خوب و کار

شایسته ایجاد میکند، تلاش نماید. چنین برنامه‌ای مانعی برای پیشرفت اقتصادی نبوده، بلکه مزیتی رقابتی در اقتصاد جهانی شده می‌باشد. ما نیاز به ترکیبی از کمک اقتصادی و زیر ساخت‌های اجتماعی برای نجات مردم از فقر و محرک‌های تقاضای کالا داریم. سیستم مالیاتی باید به توزیع درآمد و ثروت کمک کند. افراد کم درآمد نباید مالیات بپردازند. افراد پر درآمد بایستی شروع به پرداخت سهم عادلانه خود نمایند و قوانین جدیدی برای جلوگیری از فرار مالیاتی وضع شود. اقدامات پیشگیرانه سیاست رفاه مهم هستند و باید تقویت شوند، اما هرگز بایستی از آنها برای مخفی کردن کاهش در مزایا استفاده شود. تأکید زیاد بر مسئولیت شخصی میتواند باعث اضطراب و ناامنی اجتماعی در بین اقشار پایینی جامعه، بخصوص در دوران رکود اقتصادی شود. باید به مردم برای یک زندگی شرافتمندانه، عاری از فقر و محرومیت اجتماعی کمک شود. مزایای اجتماعی یک حق مدنی می‌باشد و به افراد برای اداره تغییرات و شرایط سخت در طول زندگی کمک میکند.

افراد بازنشسته بر کل نظام اقتصادی تأثیر داشته و نقش کلیدی در استراتژی‌های سرمایه‌گذاری جامعه و بازتوزیع ثروت بازی میکنند. افزایش چشمگیر در میزان امید به زندگی و شکست بازار مالی در تضمین سود مناسب و معقول برای بیمه‌های اجتماعی باعث اولویت مسأله بیمه‌های اجتماعی میشود. در دهه گذشته، ما مدل‌های مبتنی بر سهم را دیده ایم که جایگزین مدل‌های مبتنی بر سود گشته و باعث توزیع مجدد ثروت به نفع ثروتمندان شده است. از این رو ریسک دولت و صنعت به فرد منتقل میشود. این روند بایستی متوقف شود. در عوض میبایستی سیستم بازنشستگی عمومی مبتنی بر اعتبار مالی عموم برای کارگران هر دو بخش خصوصی و دولتی ترویج شود.

انعطاف پذیری سیاست بازار کار را به چالش میکشد. افزایش قراردادهای کوتاه مدت، کارهای مأموریتی، پیمانکاران و استفاده از شرکتهای «خود اشتغالی» (شرکتهای تک نفره)، اغلب منجر به بدتر شدن حقوق کارگران شده است. چنین رشد استخدامی هم برای کارهای بدون مهارت، جائیکه حقوقها پایین و شرایط کار نامناسب است، و هم کارهای محتاج مهارت که حقوقها بالا ولی گاهی شرایط کار بد است بوجود آمده است. افزایش استفاده از استخدامی‌های موقت و کارهای مأموریتی، این شرایط را به بخشهای دیگر اقتصاد پخش کرده است. مقررات میتواند به کارهای کم درآمد و استخدامیهای نامطمئن پایان دهد. اتحادیه‌های قوی بهترین راه

مبارزه با استثمار است. کار و کیفیت زندگی میتواند از طریق مرسوم کردن حقوق قابل زندگی، بهتر شود. همزمان باید شرایط استخدامی با شرایط مراقبتی سازگار باشد. بایستی آموزشهای حرفه‌ای افزایش و همچنین دموکراتیک و رادیکال شود طوری که آن فقط به یک «کار خوب» منجر نشود، بلکه یک زندگی خوب را نیز به همراه داشته باشد.

یک سیاست جدید دموکراتیک

نهادهایی که در گذشته به مردم دسترسی به ایده‌ها و فعالیتهای سیاسی را میدادند، همچون اتحادیه‌های کارگری، کلیساها و احزاب سیاسی، بیشتر و بیشتر اعضای خود را از دست میدهند. بسیاری از مردم ناامید از دموکراسی انتخاباتی هستند. آنها اعتماد بنفس خود را برای سیاستمداران و احزاب سیاسی از دست داده‌اند. ما در جامعه‌ای زندگی میکنیم که بسیاری به آینده بدبین هستند. این بدان خاطر است که در طی سی سال گذشته دموکراسی‌های ما فقط یک چشم انداز را ارائه داده است: جامعه‌ای که توسط بازار و انگیزه سوددهی هدایت میشود. بحران اقتصادی یک بحران دموکراسی است، اما همزمان امکان تجدید حیات سیاست را امکان‌پذیر میکند.

با وجود ناامیدی سیاسی از احزاب و امر سیاسی، فعالیتهای محلی و فرهنگی در جوامع ما بسیار گسترده است. سیاست بیشتر جهت فردی و اخلاقی گرفته و همزمان بر پایه انواع اعتقادات و شیوه‌های زندگی قرار دارد. برخی، روشهای قدیمی دسته‌جمعی و سیاستهای تک فرهنگی را رد میکنند. این تغییرات منجر به گسترش جستجو برای انواع جدید ساختارهای سیاسی دموکراتیک و فرهنگهایی که مجدداً بتواند نهادهای قدرت سیاسی را با جنبشهای اجتماعی و رای دهندگان متصل کند، شده است. توانمندی اجتماعی و مبارزه حول عدالت اجتماعی و توسعه پایدار بطور فزاینده‌ای اهمیت می‌یابد. قدرت باید از پایین آمده و به بالا واگذار شود. ما نمی‌توانیم عوامل جمعی دگرگونی جامعه را بیافرینیم؛ مردم فقط خود توانایی صاحب اختیار نمودن خویش را دارند. اما از طریق تقویت دموکراسی، ما میتوانیم شرایط ظهور آنان و ظرفیت خود برای ایجاد اتحاد با آنها را فراهم کنیم. اگر آنها قدرت واقعی را کسب و بر اتخاذ تصمیمات سیاسی نفوذ واقعی یابند، میتوانند اخلاق دموکراسی را توسعه دهند. ما باید رویکرد خود به آزادی اطلاعات و بررسیهای دقیق رسانه‌ای را تغییر

دهیم. وقتی که قدرت سیاسی بررسی می‌شود و افکار عمومی بسیج می‌شود، شبکه‌ها و داده‌های اینترنتی بسیار اهمیت پیدا می‌کند. احزاب سیاسی هنوز هم یک بخش ضروری از دموکراسی ما هستند. آن‌ها تداوم سازمانی داشته در حالی که شبکه‌ها اغلب موقتی هستند. میتوان از همکاری این دو سود بسیاری کسب کرد. برای اینکه به چنین هدفی دست یافت، باید احزاب اجازه باز کردن فرهنگ و سازمانهایشان را داده روشهای کارشان را دموکراتیزه نمایند. باید ما، بزبان ویلی برانت، «جرات دموکراسی بیشتر» را داشته باشیم. ما میبایستی فرهنگهای دموکراتیک خود را با رفرم سیستم انتخاباتی در نکاتی که ضروری است و از طریق افزایش فرصت برای مشارکت فعال و مشورتی فرایند تصمیم گیری حتی در احزاب خودمان تقویت کنیم. [در اینجا منظور این است که قبل از تصمیم گیری سیاستمداران و مذاکره با متخصصین امور، اجازه مشورت با شهروندان داده شود.] این پیش شرط احزاب سوسیال دموکراسی و کارگری قدرتمند در اروپاست. دوران ارتباط از بالا پایان رسیده است. همین موضوع در مورد دولتهای تکنوکرات که با مردم صحبت از ضرورتها کرده تا اینکه آنها را با استدلال متقاعد کنند، صادق است. مردم دیگر به خیمه شب بازیهای تبلیغاتی باور ندارند. وظیفه اصلی در سالهای آینده ایجاد و استحکام اعتماد سیاسی در زندگی عمومی خواهد بود. اعتماد پایه و اساس تمام فعالیتهای سیاسی و اجتماعی میباشد. این به بهترین وجهی وقتی بوجود میاید که انسانها برای توافق بر سر اهداف و تصمیمات مشترک با هم همراه می‌شوند و نه از طریق محرومیت آنان. آن زمانی کسب می‌شود که همه در یک بحث آزاد شرکت میکنند و نه از طریق اجتناب از بحث.

در یک روند نوسازی دموکراسی، دولتهای ملی میتوانند و باید به تنهایی و به صورت مشترک، کارهای فراوانی انجام دهند. اما برای اینکه بحران اقتصادی به نقطه عطفی برای آینده‌ای جدید و نه بازگشت به سیاست شکست‌خورده دیروز باشد، می باید از جامعه سیاسی اروپایی استفاده شود. ایده ال اروپایی قاره ای، که در آن همه مردم در امنیت و آزادی در جامعه‌ای پایدار و عادلانه زندگی میکنند، در دسترس است. اما برای آنکه چنین ایده‌آلی تحقق یابد، نیاز به خلاقیت فراوان و بلند همتی زیادی است.

سیاستی برای اروپای بهتر

یک سیاست برای یک اروپای اجتماعی

اروپا نیاز به یک استراتژی «فراتر از قرارداد لیسبون» مبتنی بر ایده «بهره‌وری اجتماعی» دارد. بهره‌وری اجتماعی مربوط به رشد اجتماعی است: افزودن کیفیت و ارزش اجتماعی کار، محاسبه نمودن هزینه‌های اجتماعی و محیط زیستی و توسعه یک الگوی مصرفی پایدار. رفاه شهروندان و کیفیت عمومی زندگی باید از طریق ارزشهای دیگری بجز ارقام و پول بهبود یابد. ثروت باید به شیوه‌ای عادلانه‌تر تقسیم شود. ما نیاز به ارائه مقررات استاندارد مؤثری که خدمات رفاهی عمومی مقرون به صرفه و خوب، حقوق عادلانه، شرایط کاری مناسب، تحصیل همگانی، دید انسانی به مهاجرت و همبستگی جهانی را تضمین میکند، هستیم.

اقتصاد مالی

استراتژی ما برای جامعه اروپا باید با پرداختن به بحران اقتصادی آغاز شود. از طریق کار مشترک، ما پایه اروپایی که توسط همکاری بیشتر، بیطرفی و عدالت اجتماعی مشخص می‌شود را خواهیم گذاشت. [امروز] کشورهای عضو، اغلب برنامه‌های خود را با هزینه کشورهای دیگر اروپا پیش می‌برند. مهم آن است که به فوریت انگیزه‌های مالی در سطح اوپا هماهنگ شود. توسعه هماهنگی مالی، تأثیر بسیار زیادتری نسبت به یک کشور ایجاد میکند. تعادل بین افزایش بدهی و مشوقهای قوی در صورت هماهنگی بسیار مطلوبتر میشود و وقتی که تمام اتحادیه اروپا و نه فقط یک کشور را در بر گیرد، موثرتر عمل می‌باشد. ما نیاز به انجام رفرمهای مشترک اروپایی برای هدایت اقتصادی و مالی داریم. تنظیم بازار مالی اروپا کافی نیست. یک ارگان بازرسی اروپایی میتواند الزامات اجباری برای کفایت سرمایه لازم را بگذارد، منجر به افزایش شفافیت در سرمایه‌گذاری‌هایی که توسط سهامداران بازار مالی صورت می‌گیرد، شود و باعث تسهیل تبادل اطلاعات بین ارگانهای کنترل ملی گردد. بازارهای مالی اروپا باید به ثبات و توسعه اقتصاد اروپایی تولید گرا کمک کنند. تاکید بر کسب ارزش سهامداران باعث جلوگیری از سرمایه‌گذاری دردارایی‌های ثابت شده و در نتیجه رشد و اشتغال را در پی خواهد داشت.

برای دستیابی به این اهداف، ما نیاز به اصلاح بانک مرکزی اروپا و سیاست اقتصادی و پولی اتحادیه را داریم. این منجر به بهبود چشم انداز پیوستن انگلستان به یورو میشود. اختیار بانک مرکزی اروپا باید از طریق قانونی که توسط شورای وزیران و مجلس نمایندگان وضع گردد، افزایش یابد. علاوه بر ثبات قیمت، باید اختیار اجازه برای دیگر اهداف اجتماعی، در صورت لزوم، داده شود. این اهداف شامل اقدامهایی برای جلوگیری و کاهش بیکاری، حفظ ثبات سیستم مالی، حمایت از دیگر بخشهای سیاست اقتصادی اتحادیه اروپا و ترویج همکاری پولی با قدرتهای خارجی میباشد.

بودجه مرکزی اتحادیه اروپا باید بطور قابل توجهی افزایش یابد و آن بایستی بتواند نسبت به حال حاضر، منابع بسیار بیشتری را باز توزیع نماید. فراتر از چنین رفرمی باید به کمیسیون اجازه داده شود که با پشتیبانی شورای وزیران و مجلس اروپا بودجه اتحادیه را متعادل نماید.

توافق در مورد هماهنگی سیاست بودجه ای کشورهای عضو باید جایگزین بسته ثبات و توسعه شود. تا حدودی، این هماهنگی و تمرکز مخالف یکدیگر هستند؛ هر چه هماهنگی گسترده‌تر و قبل اعتمادتر باشد، نیاز به بودجه مرکزی کمتر میگردد- اما آنها با هم میتوانند درجه‌ای از کنترل کل مالیات و سیاست هزینه ای در اتحادیه اروپا را امکان‌پذیر سازند.

کار و تأمین اجتماعی

وجود راههای مختلف ملی، یک منبع قدرت در اتحادیه اروپاست. رسیدن به یک جامعه اروپایی به معنی تحمیل یک سیستم یکپارچه به همه ملل نیست بلکه کشورهای عضو باید در مورد مجموعه‌ای از اهداف برای رفاه به توافق برسند. یک حداقل دستمزد اروپایی، متناسب با درآمد متوسط ملی، میتواند افزایش اختلاف درآمد در اروپا را محدود نموده و از سقوط اجتماعی جلوگیری کند. برای انجام این کار نیاز به یک مرجع، مشابه با کمیسیون درآمد نازل انگلیس، با قدرت بسیج افکار عمومی و همکاری نزدیک با سازمانهای اتحادیه کارگری میباشد.

تعدادی از احکام دادگاه اتحادیه اروپا -لاوال، ویکینگ و روفرتفالن- از طریق تغییر شرایط مجوز سال ۱۹۹۶ برای جابجایی کارگران، بازار کار را آزاد نموده است. این مجوز در حال حاضر نیاز به اصلاح برای حق مذاکرات جمعی و حق اعتصاب دارد و کارگران مهاجر باید از شرایط یکسان کار در سراسر اروپا برخوردار شوند.

اروپا نیاز به یک سیاست عادلانه مالیاتی دارد. رقابت مالیاتی در اروپای امروز به معنی آن است که بار مالیاتی از شرکتها به درآمدهای فردی و مصرف منتقل شده است. چنین مالیات عقبگرایانه ای ناعادلانه است و برای آنکه پایه مالی بیمه های اجتماعی تضمین شود باید مالیات شرکتها در کشورهای عضو هماهنگ شود. در میان مدت، باید اتحادیه اروپا منابع مالی خود را بر اساس مالیات بر شرکتهای بزرگ اروپایی و معاملات مالی تأمین کند. پناهگاههای مالیاتی باید ممنوع و مالیات بر سود شرکتها در کشورهایی که مشمول مالیات میشوند، اخذ شود.

امنیت انرژی و سازگاری با محیط زیست

اروپا باید تبدیل به سازگارترین اقتصاد با محیط زیست شود. اگر آمریکا در پی تبدیل شدن به «سبزترین اقتصاد» جهان است، اروپا باید این چالش را بپذیرد، چرا که کل انسانیت از آن سود خواهد برد. ما نیاز به یک استاندارد مشترک سبز برای نیروگاههای انرژی داشته، که از آن طریق با اتخاذ یک سری اهداف متوالی سخت‌تر برای تولید گازهای گلخانه ای، جدایی و ذخیره سازی کربن را سرعت ببخشد. با داشتن هدف بهبود بهره وری برای تولید برق، مانند آنچه که برای اتومبیل‌ها در اتحادیه اروپا پیشنهاد شده است، برای دولت‌ها امکان اجازه ساخت کارخانه های جدید زغال سنگی که توانایی جذب کربن را نداشته باشند، را دشوار میسازد.

اگر شبکه برق در سطح اتحادیه اروپا متعادل شود، نیاز به زغال سنگ کاهش یافته و باعث افزایش امنیت انرژی از طریق کاهش وابستگی به نفت و گاز خارجی میگردد. این همچنین منجر به کاهش قابل توجه تولید گازهای گلخانه ای و در بلند مدت کاهش هزینه‌های سوخت میشود. قراردادهای دوجانبه حاضر که در حال مذاکره هستند باید شامل همه اروپا گردند.

عدالت اجتماعی جهانی

جامعه اروپا باید برای تجارت جهانی عادلانه تلاش کند. اتحادیه اروپا هنوز هم سیاست تجارت آزاد تهاجمی دارد. هم اکنون اتحادیه اروپا در حال عقد موافقت نامه‌های همکاری اقتصادی با کشورهای افریقایی، کارائیب و اقیانوس آرام، که بطور جدی توسعه در کشورهای مربوطه را تهدید میکند، میباشد. آخرین استراتژی اتحادیه اروپا، «اروپای جهانی»، تلاش برای اسیر

کردن بیش از دوازده کشور به موافقت نامه‌های تجاری فوق‌العاده که به نفع شرکت‌های بزرگ می‌باشد، دارد. ما نیاز به بررسی کامل تجارت اتحادیه اروپا و یک استراتژی جدید که حقوق فقرا و مردم حاشیه را در مرکز توجه قرار می‌دهد داریم. سیاست‌های تجاری باید دموکراتیک ترشده و برای بازرسی شفافتر گشته و تبادل اطلاعات در حد وسیع‌تری با مشارکت واقعی جامعه مدنی صورت گیرد.

دموکراسی اروپایی

برای تقویت تاثیر دموکراسی اروپا بر اقتصاد باید ما از این فرصت، برای تعیین هیات‌های نظارت در شرکت‌های اروپایی [شرکت‌های سهامی اروپایی که در اروپا فعالیت میکنند] استفاده کنیم و به ذینفعان مختلف فرصت تصمیم‌گیری در تصمیمات هیئت اجرایی شرکتها را بدهیم. اتحادیه اروپا باید فرهنگ مدنی در سطح اروپا بیافریند، که بتواند شهروندان را به رای دادن تشویق کند و همچنین باعث حفظ و کنترل نهادهای دموکراتیک گردد. اتحادیه اروپا باید فعالانه اجازه بحث‌های عمومی قبل از تصمیمات بزرگ را بدهد. برای پاسخگویی بهتر به افکار عمومی باید پارلمان اروپا که مستقیماً توسط مردم انتخاب میشوند، حق ابتکار قانون‌گذاری و انتخاب رئیس کمیسیونها را داشته باشد.

دعوت به بحث

این متن طرح کلی از اصول جامعه نیک را مطرح میکند. اما پروژه جامعه نیک، باید توسط خود جامعه، از طریق بحث و عمل توسعه یابد. بنا براین، ما جامعه مدنی، جنبش‌های اجتماعی، اتحادیه‌های کارگری و اعضای احزاب خود و همه کشورهای اروپایی را به بحث و توسعه بیشتر ایده‌های مطرح شده در این متن دعوت میکنیم. دعوت ما خطاب به همه کسانی است که یک جامعه اروپایی عادلانه‌تر، سازگارتر و دموکراتیک‌تر را میخواهند. این فقط آغاز راه است.